



مستند حيفا نویسنده : حجت الاسلام حدادپور جهرمی

سایت نشر دهنده www.twelveimam313.com

مدیر سایت : حجت الاسلام سید علی هاشمی محقق در زمینه apocalypse (آخرالزمان) این حقیر هیچ گونه ارتباطی تا به امروز با نویسنده محترم نداریم و فقط از دوست داران تفکری آن بزرگوار می باشیم. این مستند زیبا ترین مستند و کتابی بود در این زمینه تا بحال مطالعه کرده بودم و به تمامی محققین و دوست داران علم آن را سفارش می نمایانم .

دلوشته های یک طلبه_2, [01:59 02.05.16]

«حیفا-1»

[در این قسمت، ترجمه دو سند از شکل گیری موساد در اسرائیل و همچنین سازمان ها و بخش های آن سازمان خدمتتان تقدیم می شود. چرا که برای شناخت موقعیت دقیق شخصیت اول پرونده و همچنین فهم بهتر مجموعه پیش رو، دانستن این اطلاعات ضروری است. لطفا کمی صبورتر باشید و عجله نکنید.]

● سند A : «محرمانه»

۲۲ کیسلو سال ۵۷۱۰-۱۳ دسامبر ۱۹۴۹

مخاطب: وزارت خارجه

از: نخست وزیری

طبق اوامر من، سازمانی به منظور تمرکز و هماهنگی فعالیتهای سرویسهای اطلاعاتی رژیم (بخش اطلاعات ارتش، بخش سیاسی وزارت خارجه، سرویس اطلاعات کل و غیره)، برپا می گردد. وظیفه سازماندهی موساد را بر عهده رئوس شیلوخ، مشاور امور ویژه در وزارت خارجه، گذاشته و وی را به ریاست این سازمان منصوب می نمایم. روبن شیلوخ تحت فرمان من بوده، طبق اوامر من فعالیت نموده و گزارش های کار خود را بصورت دائم به من ارائه خواهد داد، لاکن از نظر اداری، مقر اداره اش در چهارچوب وزارت خارجه، خواهد بود. به ر. شیلوخ و مدیریت وزارت خارجه دستور داده ام که بدین منظور برای سالهای ۱۹۵۱ - ۱۹۵۰ چهارچوبی برای استخدام و اشتغال افراد و بودجه ای در حدود ۲۰۰۰۰۰ لیره

اسرائیلی پیشنهاد نمایند، تا مبلغ ۵۰۰۰ لیره اسرائیلی از آن بودجه صرفاً با تأیید قبلی من، صرف عملیات ویژه گردد. از شما درخواست می‌شود که این بودجه را به بودجه وزارت خارجه برای سالهای ۱۹۵۱ – ۱۹۵۰، اضافه نمائید. (امضاً) د. بن گوریون

● سند B: [ترجمه شده از شبکه 11 تلوزیون اسرائیل که بعدها ویکی پدیا هم ترجمه کرد] موساد دارای ۸ بخش اصلی است. جزئیات سازمانهای داخلی، کارمندان، مراکز فعالیت و رؤسای آنها همگی جزو اسرار محرمانه کشور اسرائیل است.

✓ □ بخش جمع آوری اطلاعات: بزرگترین بخش موساد است و مسئولیت عملیات جاسوسی را بر عهده دارد.

✓ □ بخش همکاری و اقدام سیاسی (وادات): فعالیت‌های سیاسی و همکاری با سرویس‌های اطلاعات خارجی کشورهای دوست اسرائیل را انجام می‌دهد.

✓ □ اعضای کمیته وادات عبارت‌اند از اشخاص زیر:

1. مدیر سازمان اطلاعات نظامی موسوم به آمان

2. مدیر سازمان اطلاعات داخلی شین بت

3. مدیر سازمان امنیت عمومی شاباک

4. مدیر مرکز مطالعات راهبردی و برنامه‌ریزی وزارت امور خارجه (این مرکز در زمینه جاسوسی سیاسی یا دیپلماتیک تخصص دارد)

5. مدیر بخش عملیات ویژه پلیس موسوم به ماتام

6. مشاوران خصوصی نخست وزیر در امور سیاسی، نظامی، امنیتی و مبارزه با تروریسم

✓ □ بخش عملیات ویژه (متساوا): ترورهای بسیار حساس کسانی که دشمنان کیان اسرائیل تلقی می‌شوند و اقدامات شبه نظامی دقیق و پروژه‌های ربودن «افراد خاص» بر عهده آن است. [حیفای پرونده ما از کودکی در این اداره مشغول آموزش و خدمت و عملیات بود.]

✓ □ بخش تبلیغات و ضد تبلیغات: مسئول اجرای جنگ روانی، تبلیغات و عملیات فریب می‌باشد.

✓ □ بخش تحقیقات: مسئول تولید اطلاعات نظیر گزارش‌های روزانه، خلاصه وضعیت‌های هفتگی و گزارش‌های مشروح ماهانه.

✓ □ بخش تکنولوژی: مسئول توسعه فناوری‌های پیشرفته برای پشتیبانی فنی از عملیاتهای گسترده موساد است.

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه_2, [01:59 02.05.16]

«حیفا-2»

✘ از: سازمان موساد

به: اداره متساوا

موضوع: اعلام نیاز- به سند شماره A-322

طبق صحبت های شفاهی جلسه هفته گذشته، با توجه به خطیر بودن ماموریت پیش رو پیشنهاد میشود که در تعداد و تجهیزات مد نظر ماموران تجدید نظر شده و از اردوگاه مرکزی صحرا کمک بگیرید. تاکید میکنم طبق مفاد مصوبات تکمیلی جلسه قبل، حدالمقدور فاقد تجهیزات کافی و از جنس مونث انتخاب شوند. ضمنا اگر لازم شد، نیروها را از تحت فرمان هسته مرکزی خارج کنید. ضرورتی بر حفظ فایل های ماموران مذکور در هسته مرکزی نیست. امضاء (28فبریه)

✘ الحاقی سند شماره A-322

... ضمنا دستور داده میشود پس از تعیین مامور و ماموران مدنظر، جهت استعلام جزئی و کلی، فقط من را در جریان قرار داده و از هرگونه افشای نام و ماموریت و گروه خون و هندسه گوارشی و... به هر نحو و به هر میزان و به هر بهانه جلوگیری شود. در غیر این صورت، مسئولیت هرگونه خلل یا افشایی در این مورد، به عهده شخص شما خواهد بود. امضاء (28فبریه)

○ □ از: اداره متساوا

به: سازمان موساد

موضوع: جواب سند شماره A-322 به شماره A-320-322

من هیچ فرصتی برای انتخاب مامور مدّ نظر نیاز نداشته و ندارم چرا که سرباز شما بوده و پیش خودتان آموزش دیده ام و به این دخترانی که تربیت کرده ام ایمان داشته و شرافت کاری خود را پای این 4 دختری میگذارم که در این سی سال تربیت کرده ام. اما به احترام فرمان شما، باز هم بررسی بیشتری کرده و ظرف مدت دو روز آینده، جهت معرفی و استعلام، خدمتان اعلام نهایی میکنم. امضاء (29 فبریه)

○ □ از: اداره متساوا

به: سازمان موساد

موضوع: پیرو سند شماره A-320-322

یکی از ماموران که برای این ماموریت در نظر گرفته بودم به عربستان رفته تا در مراسم حج مسلمانان شرکت کند. ماموریت او کاملاً موفقیت آمیز گزارش شده و رضایت حداکثری از او درباره پروژه تحقیق پیرامون «خوی زامبی گری در مسلمانان غیر عرب» دارم چرا که هم توانسته با رابطین ما تعامل برقرار کند و هم اطلاعات لازم را از دفاتر و منازل شاهدگان مدنظر علی الخصوص اطلاعات تکمیلی درباره شرکت های تجاری نسل سوم آنها در اروپا کشف و منتقل نماید.

البته نتوانسته کاربر فیس بوکی فعال ضدّ خاندان سعودی به نام «مجتهد» را شناسایی کند. چرا که معتقد است مجتهد یا در خارج از عربستان زندگی میکند یا از ماموران امنیتی فیصل می باشد. برای ادعاهای مذکورش هم ادله ای به همراه دارد. او تمام این اطلاعات را توانسته ظرف مدت ایام حجّ مسلمانان که حدوداً بیست روز طول میکشد به دست آورد. غرض از بیان مطالب فوق، بیان کارکشتگی و مهارت فوق العاده مامور مذکور می باشد. او تا فرداشب وارد فرودگاه اردن و سپس به تل آویو خواهد آمد. چه دستور می فرمایید؟ امضاء (1 مارس)

✘ از: سازمان موساد

به: اداره متساوا

موضوع: جلب و انتقال به سند شماره W-366

طبق مصوبه یکشنبه جاری ستاد مرکزی، مامور پیش بینی شده به محض ورود به تل آویو جلب شده و به دفتر خیابان 92 منتقل شود. ماموریت جلب و انتقال مشارالیه به عهده مامور «میتالیک» می باشد. هرگونه همکاری لازم با مامور مذکور انجام شود. امضاء (1مارس)

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دنبوشته های یک طلبه 2_، [01:59 02.05.16]

«حیفا-3»

حکم به شماره Ass-421 

بنا به این حکم، مامور متالیخ از نیروهای ستاد مرکزی موظف است جهت جلب و همراهی سوژه معرفی شده به ایشان اقدامات لازم را انجام دهد. انتظار همکاری تمام مقامات و رده های مورد رجوع مامور متالیخ را دارم.

*پیوست: مامور متالیخ موظف است که سوژه مورد نظر(که از همکاران بی باک و کارکشته سازمان است) را با حفظ تمام احترامات لازم و به دور از دست بند و یا هر گونه تنش و کدورتی به دفتر خیابان 92 منتقل کرده و کد رسید شفاهی را دریافت نماید.(2مارس)

● □ گزارش جلب و تحویل به کد فایل Mit92

این ماموریت انجام شد و سوژه مورد نظر، ساعت 20 در فرودگاه جلب و به طرف خانه امن خیابان 92 مشایعت کردم. وی نه تنها هیچ مقاومت و یا مخالفتی با من نکرد بلکه رفتارش به گونه ای بود که انگار منتظر بوده و بدون هیچ تعجب و تجسسی با من همراه شد. حتی تعارفات مرسوم رفتاری نیز رعایت و در مدت مشایعت او، هیچ صحبت و سوال و جوابی رد و بدل نشد. ساعت 21 او را به خانه امن خیابان 92 تحویل داده و رسید شفاهی به کد پیگیری 390 دریافت کردم. تنها جمله او در لحظه خداحافظی این بود:

«آرزوی موفقیت برات دارم، شب خوبی داشته باشی!» متوجه غرض یا اغراض این دو جمله نشدم و فکر هم نمیکنم منظور خاصی داشت. مامور میتالیخ(2مارس)

👉 [بازبینی فایل ضبط شده دفتر خیابان 92]

👤 شب بخیر!

👤 شب شما هم بخیر قربان!

👤 سفر چطور بود؟

👤 جوری که شاید بازم دلم بخواد برم.

👤 از دیدن مسلمان ها در معابدشون لذت میبری؟

👤 از دیدن فرمانبرداری شاه زاده ها از سازمان بیشتر لذت میبرم.

👤 چه جواب قشنگی! آخرین بار که دیدمت حدودا 14 سالت بود. الان چند سالته؟

👤 خب کسی که سن دیروزم را داره قطعاً سن امروزم را هم داره. اما به رسم ادب عرض میکنم که 23 سالمه.

👤 از اونجا برام بگو! از مکه و مدینه و ریاض!

👤 قربان اگر منظورتون اینکه گزارش بدم، بهتر نیست سلسله مراتب رعایت بشه و شما گزارش مفصلی که هفته قبل برای سازمان فرستادم مطالعه بفرمایید؟

👤 همون گزارش 788 صفحه ای را میگی که حدود 700 صفحه اش سفید بود؟

👤 آره دقیقا همون.

👤 گزارش جامعی بود اما نمیدونم چرا نتونستی «مجتهد» را پیداش کنی؟

👤 چون ماموریت اصلیم پیدا کردن مجتهد نبود. ماموریت اصلی من همونطور که خودتون بهتر میدونید پیرامون بررسی «خوی زامبی گری» در میان مسلمانان غیر عرب و همچنین کشف و انتقال اسناد اولیه پروژه های نسل سوم تجاری شاهزادگان اونجا بود که گزارش سفیدش را ارائه دادم. پروژه مجتهد را جدی دنبال نکردم و فقط از مهممه جوانک های دربار سعودی حتی در خلوت ها و چک کردن گوشی های پسران دربار حومه المستقبل و وحشتشون از وجود مجتهد و افشاگری هایش یه چیزایی دستگیرم شد.

👤 باشه. یه ماموریت برات در نظر دارم. به حدی حساس هست که فکر کنم باید از قید همه چی زده بشه. چون حتی فایل تو را از دفتر مرکزی راکد کردم.

👤 متوجهم. معنی این راکد کردن اینه که من یا در ریاض موندم یا مفقود شده ام. مشکلی نیست. یادم دادین که همه ماموریت ها هم حساس هست و هم آخرین ماموریت تلقی میشه. اما فکر نمیکنید اگر در دفتر نباشه بهتره؟ چون خاطره خوبی از تفهیم ماموریت در دفاتر خیابان های بزرگراه 90 ندارم.

👤 قرار نیست اینجا تفهیم بشی. فردا صبح حرکت میکنی و در مسیر باهات ارتباط میگیریم. قبیش به بیمارستان مجموعه برو تا بتونند هنگامی که داری استراحت میکنی و بیهوش هستی، کارهای لازم را روی بدنت انجام بدهند.

👤 چشم قربان! طبق معمول.

❓ راستی آخرین اسمت چی بود؟

👤 برگشتم به اولین اسمم؛ «حیفا» هستم.

❓ اسم خاورمیانه ای هم داری؟

👤 بله قربان! «حفصه» هستم.

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طبقه 2_ , [02:00 02.05.16]

«#حیفا-4»

[صبح روز 3 مارس، ساعت 4 ، کافی شاپ طبقه فوقانی فرودگاه بین المللی بن گوریون، 15 کیلومتری جنوب شرقی تل آویو]

🔗 لب خوان اول: عجله نکن. قرار نیست چیزی را جا بذاری. این گوشی گلکسی را بگیر و منتظر پیامها و دستورات باش. کدها و فونت ها طبق همون چیزی هست که در ماموریت عربستان داشتی. فقط حواست را جمع کن که خودکشی نکنی. چون اونوقت معلوم نیست که چه بر سر عملیات بیاد. همونطور که میدونی سه تا دخترای دیگه، تقریبا تا حدود 15 سال دیگه در افغانستان و لیبی و روسیه مشغولند و بعیده بتونیم ازشون در این عملیات استفاده کنیم. پس یه جورایی امیدم فقط تو هستی.

👤 لب خوان دوم: چشم قربان. میزان اختیاراتم چقدره؟ مجرد باشم یا متاهل؟

❓ لب خوان اول: بیوه باش. اختیاراتت در حدّ یک زن بیوه است که پس از پرواز از آنکارا در فرودگاه بغداد دستگیر میشه. بعدش هر جور صلاح دونستی عمل کن. حتی اگر صلاح دونستی متاهل بشو یا هر کار دیگه ای که صلاح میدونی.

👤 لب خوان دوم: جسارت نیست بیرسم به کدوم زندان منتقل میشم؟

❓ لب خوان اول: حدس خودت چیه؟

👤 لب خوان دوم: حدس که نه... عشقم ابوغریب هست. چند بار هم خوابش دیدم. تنها اَبَر زندان در خاورمیانه هست که تجربه اش نکردم.

❓ لب خوان اول: اتفاقاً همونجاست. فقط مواظب باش اگر در طول این ماموریت باردار شدی و یا حتی اگر مجبور شدی وضع حمل کنی، بچه ات دختر و شوهرت هم عراقی باشه تا سازمان روی نژادش حساس نشه و بالاخره یه فایده ای داشته باشه. چون ما به این ترکیب نژاد نیاز داریم. در غیر این صورت، یا سقط کن یا اگر به دنیا اومد زنده اش نذار.

👤 لب خوان دوم: چشم. حواسم هست. میزان دسترسیم در زندان چقدر و چطوره؟

❓ لب خوان اول: به خودت بستگی داره. هر جور که تو راحتی. بلدی که...

👤 لب خوان دوم: باشه. اگر لازم شد اجازه کشتار آمریکایی ها و متحدانمون را دارم؟

❓ لب خوان اول: مشکلی نیست. ما فقط دنبال کنترل و تربیت شخصی به نام «ابو محمد عدنان» هستیم. پیداش کن و روش کار کن. ببین میتونه از مقامات ارشد ستیزه جویان عراقی بشه یا نه؟

👤 لب خوان دوم: فقط یه سوال میمونه!

❓ لب خوان اول: با شناختی که ازت دارم، میدونم میخوای چی بپرسی! جواب منفیه. اجازه رفتن به شهرهای کربلا و نجف را نداری. پروژه اون شهرها دست من نیست.

👤 لب خوان دوم: من اخیرا تونستم با یکی از شاگردان احمد الحسن که خودش را یمانی معرفی کرده و معتقد که ظهور کرده، دوست بشم و حتی سیستمش را هک کنم. بازم اجازه نیست به این بهانه به اون شهرها سر بزنم؟

لب خوان اول: وقتی میگی دوست شدم، ینی سر خود رفتار کردی. چی بهت بگم؟ بعد از بیست و چند سال، هنوز نمیدونی که اولین عامل حذف توسط سازمان و یا حتی متساوا، کنجاوی بی مورد هست؟!

👤 لب خوان دوم: چرا. متاسفم.

❓ لب خوان اول: ببین حیفا. وقتی تصمیم گرفتیم نطفه تو را از یکی از بهترین و ورزیده ترین مامورانمون در جولان به رحم یکی دیگه از مامورانمون در عراق منعقد کنم و تو به دنیا بیایی، حتی برای مرگ و بعد از مرگت هم برنامه داشتم. حیفا! تو دختر عاقلی هستی و بیست و چند سال، ینی از دقایق اول تولدت پیش خودم آموزش دیدی. پس اذیتم نکن و کاری نکن که احساس کنم کنجاو هستی و نمیتونی با این حس ضعیف و مخرب زنانه کنار بیایی و کنترلت کنی. کنجاوی زنانه، اولین پله غرق شدن در مسیری هست که خودت نمیتونی تمومش کنی. پس بهتره کنجاو نشی و اجازه ندی کسی بتونه کنجاوت کنه! به

ماموریتت و چیزایی که در بدنت به امانت گذاشته شده و میلیون ها دلار خرجش شده فکر کن! لطفا به نژادت فکر کن و اینکه چطور میتونی نژاد صهیون را به مجد اولش برگردونی! نه به چیزایی که از یک حس دخترانه لوس کنجکاوانه نشات گرفته و فایده دیگه ای نداره! پاشو که دارن لیست پرواز را میبندند... ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه_2, [02:00 02.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

~~~~~

«حیفا-5»

[حیفا در فرودگاه بغداد دستگیر و بدون هیچ مقاومتی، خود را در اختیار نیروهای امنیتی قرار داد و آنها او را بدون هیچ بازجویی اولیه به محله شافعیه بغداد منتقل کردند. دو نفر از نیروهای .... شیفت عصر و شب، ماجرا را اینگونه تعریف کرده اند]

○ □ شخص اول: حسین عامر(مامور شیفت عصر): وقتی کیسه را از سرش بیرون کشیدند، با یک خانم موچه حدود 23 یا شاید 25 ساله سبزه با چشمانی قهوه ای و ظاهری مطمئن مواجه شدیم. این خانم، ابتدا سلام کرد و سپس از بازجو خواهش کرد که چادر و مقنعه اش را به او برگردانند. بازجو هم این کار را کرد و آن خانم فوراً مقنعه و چادرش را پوشید و متمایل به چپ نشست. جوری نشست که کاملاً روبروی بازجو نباشد. خیلی خانم محترم و با ایمانی به نظر میرسید.

بازجو به او گفت: اسم شما چیه و اهل کجا هستید؟

آن خانم جواب داد: حفصه هستم اهل الرمادی!

بازجو گفت: نمیدونم چرا شما را جلب کردند و حتی هیچ پرونده ای با شما یرایم نیاورده اند. خودتون فکر میکنید چرا اینجا هستید؟

آن خانم جواب داد: من اهل اینجا هستم. چرا اینجا نیاشم؟

بازجو گفت: سوالم واضح بود. منظورم اینه که چرا جلوی من نشستی؟

آن خانم جواب داد: بنظر نمیرسد تازه کار باشید آقای من! اجازه بدهید از فریضه نماز عصر غافل نشویم!!

● □ شخص دوم: عبدالمحمد راضی(مامور شیفت شب): یک شب دختری با قدی نسبتاً متوسط و اندامی معمولی اما ورزیده و چابک، در زیر زمین شافعیه حبس بود که تا صبح عبادت کرد و ناله «الهی العفو» سر می داد.

صدایش بلند نبود تا اذیتمان کند. اما جوری هم ناله و عبادت میکرد که کسی از بچه ها قصد آزارش پیدا نکرد. او حتی قبله را هم میدانست و غذایش را هم نخورد و فقط آب مینوشید.



✓ □ همه چیز معمولی بود و شب داشت کم کم تموم میشد تا... حدودا نیم ساعت بعد از نماز صبح ... که 10 نفر با چهره های پوشیده و مسلح وارد شافعیه شدند... اجازه هیچ صحبت و حرفی را به هیچ کس ندادند و پس از محاصره ما مستقیما به زیر زمین رفتند...

چیزی نمیدیدم... فقط صدای سر و صدا و زد و خورد را میشنیدم... سه چهار نفری که رفته بودند پایین، با حفصه شدیدا درگیر شده بودند و فقط صدای زد و خورد و بد و بیراه می آمد.

Ⓜ ناگهان یکی از آن مردان که پوشش روی صورتش افتاده بود، نفس نفس زنان بالا آمد و در حالی که از گوشه لبانش خون می آمد و اندکی هم از ناحیه دست راست مجروح شده بود و به خود میپیچید با صدای بلند گفت: دو نفر دیگه زود بیایند پایین... این سگ وحشی را همیشه صحیح و سالم منتقل کرد... Ⓜ

دو نفر دیگه هم پایین رفتند و بالاخره پس از چند دقیقه، دیدم که صدای مبارزه و درگیری شدید آنها با حفصه قطع شد و حفصه را روی شانه یکی از آن مردها دیدم که به حالت بیهوش افتاده بود و بقیه آن پنج شش نفر هم زخمی و کوفته بودند... بالا آمدند و فوراً از آنجا خارج شدند و حفصه را هم با خودشان بردند...

با اینکه دقایق بسیار ترسناکی بود اما خیلی دلم میخواست که زیر زمین باشم و مبارزه یک خانم مومن محترم 24 یا 25 ساله را با شش تا مرد جنگی ببینم!

پس از اینکه حفصه را بردند، به پایین رفتم و دیدم همه جا به هم ریخته و خون، همه جا پاشیده شده... اما با سر و صدایی که شنیده بودم و وضعیت آن شش مرد را که دیدم، مطمئن بودم که این همه خون و کثافت، فقط مال حفصه نیست و علاوه بر حفصه، آن مردان جنگی هم کتک مفصلی از حفصه خورده اند...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@



دِلنوشته های یک طلبه\_2, [02:00 02.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]



«حیفا-6»

غرب بغداد... زندان ابوغریب

● احمد المنصوری (کارشناس عراقی در حوزه سیاسی): زندان ابوغریب بد نام ترین زندان عراق (و حتی بدنام ترین زندان خاورمیانه) است که در 32 کیلومتری غرب بغداد قرار دارد.

این زندان ابتدا به خاطر جنایات صدام حسین و رژیم بعث عراق در شکنجه و اعدام مخالفان بخصوص شیعیان به شهرت بین المللی رسید.

در سال 2004 میلادی و پس از اشغال عراق توسط ایالات متحده آمریکا، با انتشار تصاویری از زندان ابوغریب در برنامه شصت دقیقه شبکه تلویزیونی سی‌بی‌اس آمریکا و مقاله‌ای در مجله آمریکایی نیویورکر به قلم سیمور هرش در مورد شکنجه و آزار زندانیان عراقی توسط نظامیان آمریکایی در زندان ابوغریب، مورد توجه بین‌المللی و انتقادات فراوانی از وزارت دفاع آمریکا بخصوص وزیر وقت دفاع ایالات متحده آمریکا، دونالد رامسفلد قرار گرفت. انواع شکنجه‌های روحی و جسمی، اعدام‌های گروهی هفتگی، تجاوزات بی حد و حساب و... از برنامه‌های مرسوم و معمول ابوغریب به حساب می‌آمد.

☑ □ [از اینجا به بعد، مستندات این مجموعه، توسط گروه‌ها و افراد مختلفی که یا زندانی بوده‌اند یا زندان بان، به تدریج و در طول 8 سال تهیه شده که با تهیه و گردآوری دشوار آن مستندات، در این مجموعه تقدیم میکنم]

● نائف ابو رحیم 55 ساله اهل الرمادی (یکی از کسانی که حفصه بی هوش را تحویل گرفت و قرار شد که با چند نفر دیگر، او را به درون زندان ابوغریب ببرند) : من و سه نفر دیگر مامور شدیم که دختری بی هوش و تقریباً لاغر اندام را به بند زنان ببریم. با اینکه اون بی هوش بود، کسانی که اون را آورده بودند بهش فحش‌های رکیک میدادند و به اون دختر بی هوش، باز هم لگد و مشت میزدند... ظاهراً دل پُری از اون داشتند چون ظاهر اون چند مرد خیلی داغون بود و لباسشون هم خونی و زخمی بود.

● «سیف محمد معارج» رئیس زندان ابوغریب: نمیدونستم با اون چیکار کنم؟ اون مهم‌ترین ماموریت سالهای خدمت من از زمان صدام حسین تا قبل از فرارم به قاهره بود. فقط به من گفته بودند خیلی عادی برخورد کن و بقیه‌اش را به خود حفصه بسپار که کارش را خوب بلده! منم طبق معمول، دستور دادم که بعد از اینکه به هوش اومد اما هنوز نیمه هوش بود، پاهاش را بگیرند و از جلوی بند عمومی مردان که انواع و خلاصه‌ای از فشارها و شکنجه‌ها را به نمایش می‌داشت روی زمین بکشوند و عبور بدهند.

☹️ چشمهای نیمه باز حفصه با این صحنه ها باید مواجه میشد. باید میدید که زندانیان را به دراز کشیدن بر روی زمین و پریدن و جهیدن نظامیان آمریکایی با پوتین‌هایشان از روی بدن برهنه آنها وادار کرده ایم.

باید از جلوی اتاقی میگذشت که زندانیان برهنه هستند و آمریکایی ها در حال گرفتن عکس از زندانیان زن و مرد هستند.

او باید مثل همه در تقسیم زندانیان به چندین گروه و واداشتن آنها به انجام امور جنسی شرکت میکرد. او حتی باید تجربه واداشتن زندانیان به قرار گرفتن روی یکدیگر و تشکیل تپه‌ای از پیکرهای برهنه و عریان زندانیان به شکلی بسیار توهین‌آمیز را تجربه میکرد.

در بندی انداختمش که زندانیان مرد را وادار کرده بودیم به تن کردن لباس‌های زیر زنانه یا گذاشتن آنها بر سر! و در همین حال، سیم‌های برق به بدن‌های برهنه زندانیان یا قسمت‌های حساس بدنشون را متصل میکردیم و آمریکایی ها از تکان‌های ناشی از برق گرفتگی در زندانیان لذت میبردند.

👹 حفصه هم درد میکشید اما گریه نمیکرد!! التماس نمیکرد! همین من را عصبی میکرد. از طرفی گفته بودند بهش توجه نکن و اجازه بده خودش به روش خودش عمل کنه و از طرفی هم داشت حرصو در میآورد.

👉 حواسم بهش بود. حفصه تا سه چهار روز اول، هیچ کار خاصی نمیکرد. مشخص بود که زن و یا دختر معمولی نیست و آموزش‌های ضد شکنجه دیده. تا اینکه یک شب حوصلم سر رفت و میخواستم هر جور شده به عجز بندازمش. تصمیم جدی گرفتم که امشب اینجا بمونم و وقتی آمریکایی ها نیستند، بالای سنگینی سر حفصه بیارم...



کاری دوس داری با من بکنی. من هم حق اعتراض به تصمیماتت ندارم. اما روش های شکنجه ات اشکال اساسی داره. دوس داری بدونی؟» 😏😏😏

😏 من که چشمم داشت از این حرف ها از حلقه بیرون میپرید و اصلا انتظارش را نداشتم گفتم: میشنوم!

👤 **حفصه گفت:** این شکنجه ها نه تنها اثر چندانی نداره (□!!) بلکه از دو حال خارج نیست: یا سبب مرگ میشه یا سبب پوست کلف شدن! و این به نفع شما نیست! بلکه به نفع کسی هست که داره شکنجه میشه! یا میمیره و راحت میشه یا با پوست کلف شدن، بیمه میشه!! □

گفتم: بیشتر توضیح بده!

حفصه گفت: کسانی که اینجوری شکنجه میدهند، پس از مدتی یا روانی میشوند یا خودشون از پا در می آیند. چرا؟ چون به خاطر پول و به چشم شغل شکنجه میکنند!! نگاهشون به شکنجه، نگاه امرار معاش و زندگی و شغل دولتی است!! □

😏😏 از بهت و حیرت فقط آب گلومو قورت میدادم! بهش گفتم: پیشنهادت چیه؟ پس باید چطوری باشه؟

☞ **حفصه گفت:** کسی که شکنجه میکنه، باید خودش را جای کسی بذاره که داره شکنجه میشه و فکر کنه و ببینه که چطوری میشه با صرف کمترین هزینه و وقت و انرژی، از پا درش آورد اما نمیره و یا پوستش کلفتتر نشه! تکرار میکنم؛ باید فکر کنه و بررسی کنه. شما فقط میزنید بدون اینکه طرف مقابلتون را بشناسید و رزومه مشخصی از وضعیت بدن و بیماری ها و حساسیت ها و عشق و نفرت ها و حتی علاقه مندی های جنسی و غذایی داشته باشید!! □

❓ راست میگفت. حرفاش مثل سطل آب جوشی بود که روی سرم ریخته بودند اما داشت تا مغز استخونم فرو میرفت. باید خودم را مسلط و مطمئن نشون میدادم. بهش گفتم: ما روشمون همینه! اینجوری عمل میکنیم. مگه دانشگاه و مدرسه و مکتب هست که بشینیم درباره چهارتا جانی آشغال فاحشه مثل تو تحقیق بکنیم و دنبال روش و این مزخرفات باشیم؟

✓ □ حفصه گفت: از من گفتن بود! از تو هم نشنیدن! همه حرفات را نشنیده میگیرم و میذارم به حساب عصبانیت و غرور مردانه ات! اما خوشم اومد که بهم گفتی فاحشه!! □ 🤔

🤔 من گفتم: عجب! پس دوس داری؟ قلاده سگها را به گردنش بستم و کشوندمش روی زمین و بردمش اتاق روبرویی! برهنه شدم و برهنه اش کردم. و شروع کردم به آزار و اذیتش.... اون هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد و حتی تا حدی همکاری هم میکرد ولی از خشم من چیزی کم نمیشد!! □ □

😏😏 وسط اذیت و آزاری که بهش میدادم، حفصه بهم گفت: آروم نمیشی مگر اینکه خشمت را فراموش کنی و وحشیانه عمل نکنی. تو هم آدم هستی و حق داری از موقعیتت به عنوان رییس زندان نهایت استفاده کنی. پس آروم باش و تلاش کن لذت ببری نه اینکه یخ منو آب کنی!! □ □

😏 احساس یک طفل داشتم که در چنگال یک هیولای حرفه ای گیر کرده اما دلش هم نمیاد ازش فاصله بگیره. داشت راهنماییم میکرد... حتی نصیحتم میکرد... به طرف خودش دعوتم کرد... برای اولین بار بود که اینقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم... احساس میکردم در طول این 20 سال سابقه کارم در انواع زندان ها، اون شب تسلیم حفصه آشغال عوضی شدم...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

□○□○□○□○□○□○□○□○□○□○□○□○□○□○□○

دلنوشته های یک طلبه\_2, [00:26 03.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

×□○×□○×□○×□○×□○×□○×□○

«#حيفا-8»

☺ کارم باهانش تموم شد... چند دقیقه ای خوابم برد... خبری از خشم و نفرتم نبود... دیدم حفصه لباسش را پوشیده و دراز کشیده... نمیدونم اونشب چرا و چطوری گذشت؟ احساس پیروزی نمیکردم... آثار شکست را در قیافه و حالات حفصه نمیدیدم.. مصمم تر از این حرفها بود... 😊

👉 پاشدم لباسمو پوشیدم و وقتی میخواستم از اون سلول خارج بشم، با صدای نازک و نیمه جانش گفتم: بهتره دیگه چندان بهم توجه نکنی و سرت گرم کارت باشه. مثل بقیه شکنجه ام کن و باهام هر جور دوس داری رفتار کن اما حواست باشه که موقع تقسیم، سلول من را کنار سلول های اعضای عراقی و افغانی القاعده بندازی. برو... گورت را گم کن سیدی!!



🔍 برگشتم و دقیق تر نگاه کردم. بهش نزدیک شدم. سرم را آوردم نزدیک صورتش. قبل از اینکه چیزی بگم، فوراً گفت: دیگه هم اینقدر خودت را به زندانی که دست و پاهاش بسته نیست و ممکنه هر کاری بکنه، نزدیک نکن!! □

☹️ بهش گفتم: تو کی هستی عوضی؟ کارت چیه آشغال ? ?

💀 گفت: مهم نیست که من کی هستم! مهم اینه که دیشب به جای اینکه سگ های حیاط بغلی بهم تجاوز کنند، مهمون فرمانده ارشد ابو غریب بودم!! □ □ □

🙄 تازه فهمیدم که اون از نقشه من پی برده بوده! چون قصد داشتم بندازمش جلوی سگ های آموزش دیده آمریکایی! اما اون با حرفها و مدیریتی که اون شب به خرج داد، جوری روی اعصابم کار کرد که به جای سگ ها، من پیشش بودم!! □

خیلی حساب شده رفتار کرده بود! بهش گفتم: چطوری فهمیدی؟

👁️ گفت: از صدای زوزه سگ ها... من جنس صدای زوزه سگ ها و گرگ ها را حفظم و باهانشون زندگی کردم... و اینکه میدونستم هرچی داشتید امروز رو کرده اید به جز شکنجه با حیوانات! حالا تا کسی نیومده و ندیده، قلاده را ببند دور گردنم و به اتاق قبلی برم گردون که کار دارم! ...

○ □ اون روز هم گذشت و من بیشتر به اون دختر فکر میکردم و باید جوری جلوه میدادم که انگار واسم مهم نیست و حواسم پیشش نیست. مثل همه شکنجه میشد... مثل همه نشست و برخاست میکرد... مثل همه

حرف میزد و یا اظهار ترس میکرد... خلاصه مثلا هیچی در رفتارش از بقیه تمایز نداشت چون حرفه ای رفتار میکرد اما واسه من که میدونستم چه جانوری هست و چقدر کارگشته است سخت بود. نمیتونستم بهش دقت نکنم اما میدونستم که دُمش به بدکسانی وصل هست و نباید پا روی دُمش بذارم.

○ □ تا اینکه چند روز گذشت و باید طبق قانون اونجا از بند عمومی خارج میشد و تقسیمش می کردیم. لیست اولیه به دستم رسید. باید پاراف میکردم تا در دستور کار قرار بگیره. وقتی به اون لیست نگاه میکردم، اصلا چشم بقیه اسم ها را نمیدید. فقط چشم دنبال اسم حفصه میگشت! با چشمم از بالا به طرف پایین که اومدم، اسم حفصه را دیدم. به شماره طبقه و بندش نگاه انداختم. دیدم در کنار زندانیان منسوب به القاعده قرار گرفته! تعجب کردم! با لحن خیلی عادی پرسیدم: این چرا اسمش با ایناست؟ بهم گفتن: ناظر آمریکایی که دیروز برای دو ساعت به اینجا اومده بود اینجوری تقسیم کرده.

☹ فهمیدم که آره. خبرای زیادی هست که باید منتظر بود و دید و شنید. میدونستم تب و تاب های زیادی در راه داریم مخصوصا اینکه داریم طعمه تن و گوشت یک دختر 24-25 ساله را جلوی سگ های افغان و عرب القاعده مینداختیم! بارها در مصاحبه هام درباره زندانیان القاعده در ابوغریب گفتم که: غیر پیش بینی ترین زندانی ها که در عین داشتن ظاهری مسلمان و حتی مثلا متشرع، اما با خون وضو میگیرند و با خون افطار میکنند القاعده ای ها هستند! ☹

○ □ با قرار گرفتن حفصه در کنار زندانیان القاعده، میدونستم چرا من داشتم به جای حفصه میترسیدم ? !! □

دو دلیل داشت: یکی اینکه خیلی کم پیش میومد که زندانی زن را در کنار چندین مرد جنگی زندانی قرار بدیم. دوم اینکه بعضی از القاعده ای ها مبتلا به بیماری های بسیار خطرناک و واگیردار مثل حاری و ایدز بودند... ☹

ادامه دارد...

کانال دهنوشته های یک طلبه

Mohamadrezaahadadpour@

×□○×□○×□○×□○×□○×□○

دهنوشته های یک طلبه 2\_ , [00:26 03.05.16]

[Forwarded from دهنوشته های یک طلبه]

vs\* □ 月 營 申 無 □ 看 冊 可 □ 冊 x 免 免

«#حیفا-9»

☹️ اگر نگم صد در صد اما تقریباً کل زندگیم تعطیل شده بود. روزانه تمام دوربین های بند القاعده را چند بار چک میکردم! میخواستم مطمئن بشم که حفصه کار اضافه ای نمیکند و یا اگر دانه کاری میکند، چیه؟ چون باید کاراش جالب باشه.

اما اون هیچ کار خاصی نمیکرد. حتی داشتم به شک میفتم که شاید اصلاً آدم خاصی نباشه. 😊

مشکل سوزشی که در ناحیه خاصم داشتم حوصله را سر برده بود. چون مدتی بود که سوزش مجاری ادراری پیدا کرده بودم. دقیقاً یک هفته. چند بار دکتر رفتم تا دیگه مجبور شدم به یکی از جراحان ممتاز بغداد در شارع الصدر مراجعه کنم. منتظر جواب آزمایشاتش بودم و خلاصه سرم به درمان سوزشم گرم بود. ☹️

تا اینکه یک روز که به دفترم رفتم، به خاطر مصرف بیش از حد الکلی که شب قبلش در مهمانی عروسی یکی از وابستگانم داشتم ترجیح دادم کمی استراحت کنم.

حدود ساعت 10 صبح از خواب پریدم. نمیدونم چرا تپش قلب گرفته بودم. لامصب سوزشم هم همون لحظه شروع شد و بیشتر حالم گرفته بود.

به دستشویی رفتم و وقتی کارم تموم شد و روبروی آینه دستشویی ایستاده بودم و داشتم دست و صورتم را میشستم، دیدم روی گردنم خودکاری شده! بیشتر دقت کردم.. شبیه یک جمله بود.. چشمام را مالوندم.. دقیق تر نگاهش کردم... باخودکار آبی روی گردنم (بغل شاهرگم) نوشته شده بود: «صبح الخیر یا سیدی السیف!!! کیف حالک؟!!!» 😞😞

🙄 بیشتر به هم ریختم! این کی بوده که تونسته اینقدر به من مست لایعقل نزدیک بشه و جمله ای را روی گردنم بنویسه؟! ذهنم ناخودآگاه رفت سراغ حفصه اما قطعا کار اون نمیتونست باشه! چون زندانی ها هیچ دسترسی به اتاق پرسنل نداشتند مخصوصا اتاق من!! □

احساس میکردم دارم اقتدار و شوکت همیشگیم را از دست میدم. چون هم بیماری هام اذیتم میکرد و هم این صحنه، خیلی از اعتماد به نفسم را کم کرده بود. تصمیم گرفتم بی خیالش بشم و به کسی نگم. چون اگر این خبر درز پیدا میکرد، دیگه باید برای همیشه از آبروی کاری و شرف نظامیم میگذشتم.

چند روز گذشت و من در اون چند روز، علاوه بر دردهای خودم، گرفتار مشکلات جاری زندان هم بودم. مثلاً یکی از بزرگترین مشکلات اون زمان که هیچوقت فراموش نمیکنم بارداری و وضع حمل های بی رویه بند 22 زنان بود.

اکثرشون از اهالی بصره و موصل بودند. این گروه 100 نفره از زنان به دستور مقامات آمریکایی دستگیر و یا ربوده شده بودند و حتی جرمشون هم مشخص نبود. فقط به نحو غیر معمول باردار میشدند و وضع حمل میکردند!

همیشه برام جای سوال بود که چرا کودکان به دنیا آمده را به قتل نمی رسانند و حتی چرا با احتیاط فراوان آن کودکان را به مکان نامعلومی منتقل میکردند? !! □

این ها همه به کنار!! □ اما وقتی قرار بود از آن زن های بیچاره بازجویی و یا شکنجه و یا تست بدنی گرفته بشود، دو هفته باید علاف می شدیم تا یک تیم پنج نفره با ظاهری متفاوت تر از همه ماموران انگلیسی و آمریکایی می آمدند و شروع به کار می کردند. ☹

پس از چندمین سفرشون به عراق و ابوغریب، یک روز تازه فهمیدم که اصلاً زیونشون آمریکایی یا انگلیسی نیست!! □ کنجاو شدم که بدونم از کجا اومدند و ماموریتشون چی هست? تا اینکه با حفظ تمام اصول اختفا و با فلاکت بسیار فهمیدم که «اسرائیلی» هستند و با زبان «عبری» با هم حرف میزدند!! □ □ □ !! □

☹️ اگر بخوام دقیق و خیلی خلاصه بگم؛ روزهای سهمگین و پر از وحشت و اضطراب برای همه ابوغریب حتی ما زندان بان ها (چه برسد به زندانیان) دقیقا از زمان ورود یهودیان صهیون به ابوغریب وارد مرحله تازه و شدیدتری شد. 😞😞

دو ماه همه ماموران زندان اعم از ارشد و غیر ارشد را مرخص کرده و هیچ کس اطلاعی از آن دو ماه ندارد. بعد از آن دو ماه هم من بیشتر

درگیر مداوای بیماری هایم شدم و اطلاع چندانی از اوضاع و احوال آنجا خصوصا حفصه ندارم. (پایان مصاحبه با سیف محمد معارج از طریق پی وی توئیترش در اردن) ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@



دلنوشته های یک طلبه\_2, [00:26 03.05.16]

[Forwarded from] دلنوشته های یک طلبه



«#حیفا-10»

☹️ [تقریباً کار گره خورد و دیگه نمیشد چندان کار خاصی کرد. چون سر نخ هایی که داشتیم یا مرده بودند یا گم شده بودند و یا مثل سیف محمد معارج، چیز خاصی در کمچه نداشتند و همکاریشون محدود بود.

شواهد از این قرار بود که اون دو ماه ( که آمریکایی ها و اسرائیلی ها همه زندان بانان عراقی را از ابوغریب اخراج کرده بودند) به جورایی نقطه عطف خاصی در منطقه غرب آسیا در ابوغریب داشت رقم میخورد که نمیشد به این راحتی ازش گذشت! تا اینکه پس از دو سه ماه تحقیق و پرس و جو یک معجزه رخ داد!! □

□ به خانمی در فیس بوک برخوردیم (البته نه چندان اتفاقی) که نظرمون را جلب کرد. پس از مشورت با بچه های ژنتیک، از چشمش و نوع موهاش فهمیدند که نژادش به نژاد حفصه یا همون حیفا نزدیکه. حالا توضیحش مفصله که چطوری باهاش پل زدیم و دلش را به دست آوردیم تا یه گوشه چشمی نشون داد (چون روش کارامدی هست و همچنان در پروژه های دیگه هم داره جواب میده از توضیحش معذورم) تا اینکه ... اصلاً اجازه بدید تکه هایی از اون مکالمات تقدیم کنم که بدونید دنیا چه خبره ? !! □ □

● □ چرا وقتی در یاهو پیام میداری، آیدیت به نام «تامار» هست؟ تامار کیه؟

○ □ تامار اسم واقعیمه! دیوید من خیلی چیزا را بهت نگفتم.

● □ تامار؟ اسم جالبیه. منو نترسون تامار! مثلاً چی بهم نگفتی؟

○ □ من در شیکاگو زندگی نمیکنم.

❌  میدونم. تو الان در تل آویو هستی. مگه نه؟

○  اره! دوس داشتم خودم بهت بگم تا فکر نکنی چیزی واسه کتمان دارم.

❌  اشکال نداره. از اون چیزایی بگو که دوس داری بدونم.

○  بذار یه چیزی واست تعریف کنم: بر اساس منابع دینی یهودی و مسیحی، «تامار» (به معنی درخت خرما) بیوه عیر، پسر یهودا (یکی از پسران یعقوب که قوم یهود نیز از نسل وی هستند) بود که پس از مرگ شوهرش با اونان ازدواج کرد. یهودا که پدر شوهر تامار بود، با وی همبستر شد. این عمل بعدها در شریعت موسی ممنوع شد. تامار از یهودا حامله گشت و دو پسر به نام‌های فارص و زارح زایید.

یهودا هنگامی که از ولادت این دو فرزند آگاه شد، دستور داد تامار را زندانی کرده و سپس در آتش بسوزانند، اما تامار که مهر و عصای یهودا را نگه داشته بود، در خلوت به او یادآوری کرد که او از خود وی حامله گردیده است.

تامار در دین ما شخصیت برجسته ای هست و اسم من را همان تامار قرار دادند. ینی اسم خیلی از مردان و زنان مثل من را هم نام بزرگان دین و آیینمون میذارن.

❌  اینو هم میدونستم که شما خیلی به بزرگان و اعتقاداتتون احترام میذارین و مثل ما ترکیه ای ها نیستید. ما ترکیه ای ها معلوم نیست اصلا آسیایی هستیم یا اروپایی؟ مسلمونیم یا نامسلمون؟ جزو اتحادیه اروپا



هستیم یا نه؟ از تروریسم حمایت میکنیم یا نه؟ کلا ملت قشنگی هستیم! راستی تو چرا وقتی میخوای شبها پیام بدی، مقتدی که از یاهو پیام بدی ؟ !! □

□○ چون وقتی خونه کسی هستم میتونم وقتی خوابه از لب تاپش استفاده کنم. من هفته ای دو سه بار پیام اینجا...

[بچه ها شروع کردند در طول مکالمه من با تامار، لب تاپی که تامار داشت با اون به من پیام میداد را هک کردند و دیدیم که بعله!! □ 😊 چه خبره در این لب تاپ؟! خدای من! این کامپیوتر کیه که در ویندوز دومش که رمز سختی هم واسش گذاشته بود، اسناد مختلفی از بازجویی های ابوغریب و حتی بعضی از عکس ها و فیلم های نایاب را جمع کرده و داشته مرتب میکرده ؟ !! □ سر از یه سری اطلاعات جالب درآوردیم که معلوم بود هم صاحب خونه به تامار خیلی اعتماد داشته که الان داره با لب تاپش کار میکنه و هم خود شخص صاحب خونه یک آدم رده پایین نباید باشه..

لذا با حساسیت بیشتری هم تامار را دنبال کردیم و هم اطلاعات لب تاپ اون شخصی که نمی شناختیمش دقت کردیم... بعد از حدودا دو ماه در به دردی و آوارگی، داشت دنیای جدیدی روی پروژه باز میشد... اما امکان داشت همین هم یک تله باشه...]

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [00:27 03.05.16]

[Forwarded from دلوشته های یک طلبه]

«حیفا-11»

تامار تو توی اون خونه چیکار میکنی؟ اصلا خونه کیه؟ نباید بدونم تو کجا میری و با کی هستی و چیکار میکنی؟

من اینجا کار میکنم دیوید.

❌  اصلا به کلاست نمیداد!! نگو رخت و لباس مردم را میثوری و غذا میپزی که باور نمیکنم. دقیقا چیکار میکنی تمار جان؟!

○  نه بابا... من که حوصله غذا پختن واسه خودم ندارم چه برسه به مردم! من ناقل هستم. یه چیزی شبیه یک پستی!

❌  بیشتر توضیح بده! از سرگردونی نجاتم بده تمار!

○  من مامور دریافت و انتقال اسپرم های دو سه نفر از کله گنده ها به یک موسسه تحقیقاتی هستم. برای این کار هم پول خوبی میدهند و هم بیمه عمر دارم و هم قرار نیست آسیبی به من برسه(!!!!)

❌  جالبه. اونوقت چطور اسپرم های اونا را دریافت و منتقل میکنی ?!! اصلا مگه میشه ?!!

○  اره. خیلی راحت. باهائون همبستر میشم. این دو سه نفر از اعضای بلند پایه یک شرکت گنده هستند که حق ندارند با هر کسی همبستر بشوند و هر جور خواستند و بدون در نظر گرفتن ضوابط لازم اونا شرکت، کیف کنند!! اونا فقط میتونند از آلوم زنانی که اونا شرکت بهشون نشون میده، انتخاب کنند و لذت ببرند! این دو سه نفر هم من را انتخاب کردند. منم از نوجوانی واسه این کار تعلیم دیدم و بدم چیکار کنم که نه به اینها بد بگذره و نه اونا شرکت ناراضی باشه!

❌  مگه اونا کین که اینقدر محدودیت دارند؟ حالا چرا باید اسپرم های اونا به شرکتشون منتقل بشه ?!!

○ □ محدودیت که نه! بلکه به نوعی احترام به موقعیت و شخصیتشون محسوب میشه. اونها نباید به زنان ولگرد و فاحشه های معمولی نزدیک بشن. و در عین حال آنها یا فرصت تشکیل خانواده ندارند و یا اجازه اش را بهشون ندادند!! □ حتی موسسه واسه اسپرم های اونها برنامه داره از بس قیمتی هستند و نباید اسپرمشون به بدن هر کسی وارد بشه!! □

✓ □ [البته با تحقیقات ما به این نتیجه رسیدیم که این رویه به نام «امنیت پُست مدرن» معروف بوده و مقامات درجه یک و دوی اسرائیلی و روسی و آمریکایی و دیگر کشورهای مشخص دنیا تحت چنین ملاحظات امنیتی هستند.]

⊖ □ اون موسسه با اون اسپرم ها چیکار میکنه؟ چه به دردش میخوره؟

○ □ نمیدونم. به دردم نمیخوره که بخوام کنجکاوی کنم. من از کودکی یاد گرفتم که کنجکاو و یا حسود نباشم. چون این دو صفت از صفات لوسی هست که فقط موقعیت یک زن یا دختر را به خطر میندازه اما خودش فکر میکنه که لابد داره با ارضای این صفات سر از همه جا در میاره! به دردم نمیخوره از اونجا سر در بیارم.

⊖ □ ینی حتی حدس هم نمیزنی که چه به دردشون میخوره ? چون تازه میشنوم دوس دارم بدونم!! □

○ □ حدس که چرا! اون اسپرم ها را واسه تربیت و ارتقا و اصلاح نژاد مدنظرشون استفاده میکنند. اگر هم به دردشون نخورد، اسپرم ها را نابود میکنند تا اطلاعات بدنی و مزاجی و ژنتیکی مامورانشون توسط جاسوسان زبده دستگاه های اطلاعاتی کشف و ضبط نشود.

عجب! درباره پوتین و سران روس شنیده بودم که حتی ادرار و مدفوعشان را هم پس از مسافرت ها به کشورهای دیگر، با خودشان میبرند. اما دیگه فکر دریافت و انتقال اسپرم نمی‌کردم!! □

○ □ اره دوست من! دنیا پیچیده تر از این حرفه‌است!

● □ وراستی تمار! چشمات و موها ت چقدر چشم نوازه! یه رنگ قهوه ای خاصی داره که عسلی نیست، قهوه ای هم نیست. همچنین موهای خرماییت! جنس تو چیه دختر ? !! □

○ □ تو خیلی زیرکی دیوید! من و سه تا خواهرام دارای چشم و ابرو و موهای همسان هستیم.

● □ بینی همولوگید؟

○ □ حالا نه اونجوری!

● □ تا حالا از خواهرات حرفی نزده بودی!! □

○ □ اره. یادش به خیر! آخرین باری که در چهارسال قبل همدیگر را دیدیم، خیلی واسه خودمون هم جالب بود. چون تیپ قهوه ای کم رنگ چشم و ابرو و موهامون یه طرف! لباس open brows چهارتایمون هم یه طرف! کاش اونجا بودی دیوید! خیلی چشمگیر شده بودیم. همه ما را به هم نشون میدادند. چون ما مثل محصولات یکسان یک کارخانه بودیم!! □

☹️ □ چه جالب! من را با خواهرات آشنا میکنی؟

○ □ به دردت نمیخوره! کما اینکه به درد منم نخوردند و من هم به درد او نا نخوردم. ما خیلی از هم دوریم. خیلی...

☹️ □ چرا باید کسی از خواهرات دور باشه؟! راستی اسمشون چیه؟

○ □ ما چهار نفریم: تامار.. ماری... میتار... حيفا!! □!! □

ادامه دارد

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [00:27 03.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

《#حيفا-12》

؟ [تا اسم حيفا را شنیدیم، برق از کله همه مون پرید و با چشمای گرد به هم نگاه میکردیم... بچه ها فی الفور دست به کار شدند و ظرف مدت کمتر از ده روز، اطلاعات این چهار خواهر ناتنی و نامربوط، یا

بهتره بگیم چهار دختر عوضی آشغال جاسوس یهودی صهیونیزم را به طور محدود کشف کردند! اگر بخوام خلاصه بگم اینجوری میشه که:

تامار: ناقل اسپرم های ماموران خاص صهیونیزم و کارشناس ژنتیک و اصلاح نژاد... دکترای روان شناسی از دانشگاه فرانسه...

میتار: کارشناس ارشد رشته مامایی از دانشگاه انگلستان... مامور ویژه موساد و متساوا در افغانستان که حدودا هفت سال هست که اونجا ازدواج کرده و سه تا بچه داره و...

ماری: گم شده و از زمانی که جراحی پلاستیک کرد، هیچ اطلاعی ازش در دسترس نیست اما قطعا زنده است چرا که جنس تاکتیکی خاصی در عملیات های ترور شخصیت ها نشون میده که میتونه کار اون باشه (لذا نمیتونیم به هیچ وجه ازش سرسری بگذریم)

حیفا: مامور ویژه موساد و متساوا به عراق و سوریه... سوژه پرونده ما... همون حفصه خانم در ظاهر آرام اما وحشی و همه کاره... ارشد رشته ادیان و عرفان موسسه شیعه پژوهی تل آویو... علاقه مند به جاسوسی و عملیات در منطقه غرب آسیا...]

☞ در طول مدتی که با تامار ارتباط داشتیم، حتی مجبور شدیم در تل آویو باهانش قرار بذاریم و حسابی اعتمادش را جلب کنیم تا راحت تر بتونیم به هارد لب تاپ ها و شبکه های داخلی اونجا اطلاع بیشتری کسب کنیم. اطلاعات هارد آنها فراوان بود از کلید واژه «حیفا» و «حفصه» که در قسمت های بعد، تعریف خواهم کرد.

🕒 ماموریت تخلیه اطلاعاتی تمار به عهده «شهید حسن القیس» بود. همین جا باید از رشادت های شهید حسن القیس (با نام عملیاتی دیوید) که به طرز ناجوانمردانه ای هم شهید شد تقدیر کنیم و برای فرزند شهیدش که قبلاً وظایف شهید جهاد مغنیه را در تیم فنی مهندسی به عهده داشت طلب فاتحه و صلوات کنیم.

شهید حسن اللقیس یکی از چهره های قدیمی و پیشکسوت مقاومت اسلامی در لبنان بود. وی در همان دوران جوانی و از روزهای اول شکل گیری مقاومت اسلامی و جنبش حزب الله لبنان به عضویت این گروه درآمد و از آن روز به بعد، این شهید تمام عمر خود را وقف مقاومت کرد. حسن اللقیس، مغازه ای در بیروت و شعبه ای هم در بعلبک داشت که لوازم و تجهیزات کامپیوتر، موبایل و دیگر وسایل ارتباطی را در اختیار مشتریان می گذاشت؛ جالب اینکه غالباً خود حاج حسان در مغازه بود و کار مشتریان را راه می انداخت! هیچکس فکرش را هم نمی کرد این آقای فروشنده از بزرگان حزب الله لبنان است!! □

وی مهندسی کامپیوتر را از دانشگاه آمریکایی بیروت در بالاترین سطوح علمی گرفت و یک مغز متفکر رایانه ای و الکترونیکی محسوب می شد و با تکنولوژی های جدید بسیار آشنا بود و تسلط فوق العاده ای در زمینه این تکنولوژی ها داشت. به همین خاطر توانست نقش عمده ای در جنگ الکترونیک علیه اسرائیل ایفا کند. شهید اللقیس تأثیر بسیار زیادی در موفقیت های حزب الله و مقاومت اسلامی در جنگ الکترونیک با اسرائیل داشت به گونه ای که کینه ایشان را اسرائیلی ها مدت ها بود به دل گرفته بودند.

به خاطر توانایی های فوق العاده ای که داشت به راحتی می توانست در سایت های اسرائیلی ورود پیدا کند و اطلاعات مورد نیاز را حتی از سایت های محرمانه اسرائیل استخراج کند. خود اسرائیلی ها اعتراف کرده بودند که ایشان بارها موفق شده وارد فایل های شخصی نظامیان اسرائیلی شود و اطلاعات آنها حتی ای میل ها و شماره تلفن ها را استخراج کند. به همین طریق اطلاعات بسیار زیادی را درباره استراتژی های نظامی و امنیتی اسرائیل به دست می آورد و در اختیار مقاومت قرار می داد. به همین دلیل اسرائیلی ها سال ها بود که در پی ترور ایشان بودند و قبلاً هم چندین بار این کار را کرده بودند چنانکه در جریان جنگ 33 روزه ایشان دو بار تا آستانه شهادت پیش رفت.



اولین بار زمانی بود که ایشان در ساختمانی در منطقه شیاح جنوب بیروت حضور داشت و بعد از اینکه ساختمان را ترک می‌کند اسرائیلی‌ها با فاصله‌ای کوتاه آن ساختمان را هدف قرار دادند که پسر ایشان بر اثر این حمله در سن 18 سالگی به شهادت رسید. پسر شهید اللقیس نیز عضو تیم فنی مهندسی مقاومت بود...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [00:27 03.05.16]

Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-13»

● دومین بار، در جریان جنگ 33 روزه اسرائیلی‌ها خودروی حسن القیس را شناسایی کرده با هواپیمایی بدون سرنشین این خودرو را هدف قرار دادند. اما لحظاتی قبل از اصابت موشک، متوجه می‌شود که شناسایی شده و فوراً ماشین را ترک می‌کند. در این حمله ماشین ایشان نابود شد اما به خود ایشان آسیبی وارد نشد. هنوز هم که هنوز است برای بچه‌ها سرعت عمل این شهید بزرگوار و ابتکاری که در نحوه پیاده شدن و ترک ماشین به خرج داد ضرب المثل و نقل دهان هاست!

● خودش هم میدونست و چیز پنهانی نبود که این تلاش‌های خصمانه نشان می‌دهد که اسرائیلی‌ها از سال‌ها پیش به دنبال شهید اللقیس بودند و شناخت دقیقی از وی داشتند. این در حالی است که شهید اللقیس بسیار ناشناخته بود و حتی در درون حزب‌الله با اینکه دوستان بسیار زیادی داشت اما به‌خاطر اینکه هیچ علاقه‌ای

به ابراز وجود و حب ظهور نداشت و کارش را خالصانه و برای رضای خدا انجام می‌داد، بسیاری از دوستان شهید اللقیس نمی‌دانستند که ایشان چه جایگاهی دارد.

● آن طوری که دستگاه‌های اطلاعاتی لبنان اعلام کرده‌اند عملیات ترور این شهید بزرگوار، حداقل توسط سه نفر صورت گرفته است. یک نفر وظیفه تعقیب و مراقبت را به عهده داشته (که حدس ما این است که با توجه به شرایط خاص زندگی حسن القیس، از زمان شناسایی او به عنوان هدف، حداقل 27 روز زمان میبرد تا بتوانند حرکات بعدی او را حدس بزنند و خودشان را با حرکات او تطبیق بدهند و این یعنی اوج رکورد یک رزمنده حزب الله که واقعا شایسته تحسین است!) و دو نفر دیگر با تپانچه‌ای مجهز به صداخفه‌کن در پارکینگ، کمین کرده و هنگامی که شهید اللقیس قصد پیاده شدن از خودروی خود را داشت، وی را با شلیک پنج گلوله هدف قرار می‌دهند که دو تا از این گلوله‌ها مستقیماً به سر ایشان اصابت می‌کند و در جا به شهادت می‌رسد.

● در اطلاعاتی که خود حزب‌الله داد این شهید یک انسان ابداع‌گر و مبتکر معرفی شده است. در واقع شهید اللقیس فردی بود که از نظر تخصص و فکری در سطح بسیار بالایی بود. اسرائیلی‌ها نیز تعبیر بسیار قابل توجهی برای وی به کار برده‌اند و از ایشان به عنوان یک «عقل لامع» یعنی یک مغز بسیار درخشان یاد کرده‌اند. شهید اللقیس اسرائیل را به مدت طولانی بسیار اذیت کرده بود که پروژه نفوذ به تمار از ساده ترین آن پروژه‌ها برای او محسوب میشد. چرا که او ثابته حتی هک کردن سایت وزارت دفاع اسرائیل را هم داشت که از افشا و کیفیت منحصر به فرد این عملیات بسیار تمیز و جذاب در این مستند معذوریم.

● اسرائیلی‌ها این عملیات ترور او را یک عملیات پاک که بسیار دقیق انجام گرفته توصیف کرده‌اند به گونه ای که ما یادمان نیست که از عملیات ترور دیگر بچه های حزب الله و هسته ای و قدس و...، به این اندازه افتخار کرده باشند!!

● حدوداً چهار ماه پس از شهادت شهید القیس، وقتی برای ملاقات با خانواده بزرگوار ایشان هماهنگ کرده بودیم و باید جوری به محل اسکانشون میرفتیم که کسی جز بچه های طراحی اطلاع پیدا نمیکردند... خانم محترمشون دفترچه ای به ..... دادند و گفتند: «حاج آقا! تنها چیزی که هفته آخر عمرش به من سفارش میکرد، این دفترچه بود که باید به دست شما میرسوندم... من هنوز از محتویات این دفترچه اطلاع ندارم اما نمیدونم چرا سفارش کرده که با روضه حضرت ام البنین سلام الله علیها سراغ این دفترچه برید!!»

☞ از محل اسکان خانواده ایشان که برمیگشتیم، وقتی با بچه ها حرف میزدیم، از این تدبیرش هم لذت برده بودیم و تقریباً میدونستیم که این سفارشش ینی چی؟! اگر بخوام خیلی مختصر بگم، اینجوری میشه که:

!! □ [ام البنین «چهار» تا پسر داشتند که در «یک» مکان واحد به نام کربلا شهید شدند... از میان آن پسرها «یکی» از بین همه سرآمد بود و بقیه تحت فرمان او عملیات میکردند... بعد از واقعه کربلا هم که خبر شهادت آقازاده ها را دادند، ایشان «چهار» قبر در «یک» جای دیگر به نام قبرستان بقیع کردند و به عزاداری مشغول شدند...]

🌸 دمش گرم... اعداد رمزنگار اینهاست: «چهار، یک، یک، چهار، یک» که اگر برعکس کنیم میشه کد: «14114» و این کد یعنی: این دفترچه فقط یک دونه است و چهار بخش اصلی داره که دلالت بر چهار شخص مورد هدف میکنه و از بین اون بخش ها و افراد، فقط یکی هست که باید در دستور کار قرار بگیره... اون یک نفر هم الان در چهار حوزه یا مکان داره فعالیت میکنه که هر چهارتاش هم قابل کنترل هست... حالا دیگه بقیه اش بماند...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezaahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [00:27 03.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-14»

● کارش واقعا معرکه بود... شهید حسن القیس در طول مدت ارتباطش با تامار، حداقل لب تاپ 18 نفر از جاسوسان و ماموران زبده موساد و اداره های مختلف موساد مخصوصا ماموران زبده اداره متساوا (همان اداره ای که این چهار دختر در آنجا آموزش دیده و استخدام شده بودند) را هک کرد و اطلاعات جالب توجهی در اختیار حزب الله قرار داد.

● اما برای ما از همه چیز مهم تر، حیفا بود. به اطلاعات خوبی از طریق شهید حسن القیس درباره حیفا رسیدیم. تا ابوغریب سر نخ حیفا را داشتیم. اما از اون دو ماه که در ابوغریب فقط جاسوسان و ماموران تیم شکنجه موساد در ابوغریب بودند هیچ چی نمیدونستیم تا اینکه به اطلاعات سیستم مامور کار کشته ای

به نام «یعکوف» رسیدیم که دارای فایل های متعددی بود که از طرح جاسوسی «پریسم» گرفته تا آمار «10 مرکز بزرگ اطلاعات و امنیت دنیا» را از درون رصد میکرد!!!

● هیچ راه نفوذی به شخصیت و خلوت یعکوف کار کشته موساد نداشتیم. تنها زندگی میکرد و هر از گاهی هم با تمار همبستر میشد و نیازش را برطرف میکرد و خلاصه تنهایی مرموزی داشت و تنها کسی که میتونست به آپارتمان شخصیش ورود پیدا کنه تمار بود. اما دیگه تمار به درد ما نمیخورد و ما باید خودمون یه جوری به محل زندگی یعکوف نفوذ میکردیم. چون اینقدر حرفه ای بود که هر از دو بار خلوت با تمار، جاش را عوض میکرد و جای دیگری با تمار قرار میگذاشت و دسترسی شهید حسن القیس با تمار و سیستم یعکوف محدود میشد.

● نشستیم و فکر کردیم و حدود دو ماه رفت و آمدش توسط بچه ها رصد شد. تا اینکه دو تا نکته درباره اش نظرمون را جلب کرد. فهمیدیم که اولاً دیر به دیر سطل آشغالش را تخلیه میکنه و همچنین به ساندویچ خرچنگ با سس اضافه علاقه داره و تقریباً هفته ای یکبار از بیرون میخوره و مصرف میکنه. این دو تا مطلب به ظاهر ساده، ذهن بچه ها را مشغول به خودش کرد. در گام اول تصمیم بر این شد که از طریق ساندویچ و قوطی نوشابه اش به آپارتمانش نفوذ کنیم و از طریق سطل آشغالش مدتی را در اونجا سپری کنیم!!! □ □ □

● چطور؟ حالا میگم.. قرار شد که وقتی میخواد قوطی نوشابه برداره، قوطی نوشابه ای بهش بدیم که تهش یک عدد دستگاہ بسیار ریز تقویت کننده به نام «میکرو باند میدانی شبکه های اینترنت خانگی» با برد 1000 متر نصب شده باشه تا بتونه وقتی در سطل آشغال قرار گرفت، فضای حدوداً هزار متری پیرامون لب تاپش را پوشش بده و توسط امواج مخصوصش، هارد لب تاپ یعکوف را به هارد ما متصل کنه. فقط دعا میکردیم که نوشابه اش را توی خونه بخوره و همچنین سطل آشغالش را به این زودی ها خالی نکنه!!! □

● الحمدلله همین طور هم شد و بچه ها در خودروی خیابان بغل آپارتمانش در قلب پایتخت اسرائیل یعنی تل آویو توسط این شگرد پیچیده به هاردش وصل شدند. کار خیلی مشکلی بود که نباید یعکوف متوجه میشد به خاطر همین با بچه های یهودی خوش قلب و باایمان اونجا که با رژیم صهیونیستی مخالف اند هم پل زدیم و به کمکمون اومدند و خدمات شایانی هم کردند.

● از قرائن و شواهد این احتمال داشت تقویت میشد که خود یعکوف هم در ابوغریب بوده و حتی یکی از کسانی بوده که در طول اون دو ماه در ابوغریب مشغول بوده است!

● وقتی بچه ها اطلاعاتش را در آوردند و مثل گوشت نذری بین گروه های مختلف که هر کدومون دنبال پروژه ای بودیم تقسیم کردند، بیشترین سهم را ما برداشتیم! چرا؟ چون این یعکوف لامصّب به نوعی رابط حیفا با متساوا هم بوده و حتی دو بار جون حیفا را از چنگال زندانیان القاعده نجات داده بوده است!! پس یعکوف، اصل جنس ماست که دنبالش بودیم و میتونست دست حیفا را بذاره توی دست ما! علاوه بر اطلاعات هارد لب تاپش، اینقدر طعمه درستی بود که اصلا بچه ها تصمیم گرفتند که جلب و منتقلش کنند یا اگر هم نتونستند جلبش کنند، برای همیشه کره زمین را از وجود کنیفش پاک کنند.

● تقریبا حساب همه چیز را کرده بودیم و کارها داشت خوب پیش میرفت و تیم ما هم داشت روی حیفا به جاهای جذابتری میرسد. تا اینکه در عین ناباوری، شبی که قرار بود بچه ها به خونه یعکوف بریزند و تیم عملیات هم وارد محل شده بود، دست خالی برگشتند و گفتند که یعکوف خودکشی کرده است!! □ □ گفتند که این کاغذ هم توی جیبش بوده: «در عین ناباوری تونستید به هارد لب تاپم دست پیدا کنید اما اجازه نمیدم به خودم دست بزنید. چون نمیتونم از طریق سازمانم اقدام کنم و رزومه خدماتم را پیش بزرگان سازمانم خراب کنم و از طرفی هم میدونم که شما خیلی به من نزدیک شده اید، داغ بازجویی از من را بر دلتان میگذارم!»

😊 دهان همه مون باز مونده بود!! هیچی!! به همین راحتی! خودکشی کرد تا نه پیش سازمانشون خراب بشه و نه دست ما بهش برسه 😊

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [00:27 03.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]



«#حیفا-15»

● کلید واژه حیفا و حفصه و ضمائر غایبی که بکار برده بود و دلالت بر حفصه یا همون حیفا میکرد حدودا 770 مرتبه در اسناد و مدارک لب تاپ یعکوف به چشم می خورد! شاید دیگه کاملترین پورتالی بود که میشد از مجموعه اطلاعات و اسناد موجود از اون دو ماه در ابوغریب درباره حیفا از لب تاپ این و اون پیدا کرد.

● بخشی از نامه ها و اطلاعات آماری مربوط به ماموریت های ویژه الرمادی و الانبار را با رمز نگاری کار کرده بود. رمز گشایی و مرتب کردن این اطلاعات بکر و نامرتب، تازه اول مصیبت ما بود و گرنه حدود 60 درصد دیگرش را راحت میتونستیم ترجمه و بررسی کنیم. ما محتوای آموزشی مربوط به

رمزگشایی و رمزنگاری تا 15 ماه گذشته اش که در اداره متساوا تدریس میشد مطلع بودیم و از فنون رمز گشایی این 15 ماه اخیر هیچ دانشی در اختیارمون نبود.

● □ دم دمای ایام البیض ماه رجب شده بود. قرار گذاشتیم که همه متوسل بشیم به امیرالمومنین علیه السلام. همه مون قرار گذاشتیم در سه تا مسجد معتکف بشیم و 10 هزار تا صلوات بفرستیم تا به قول علامه طباطبایی، سیل صلوات راه بیفته و به برکت ذکر شریف صلوات راه باز بشه. مسجد گوهرشاد مشهد و مسجد جامع بیروت و مسجد امیرالمومنین جولان.

● قبل از اعمال ام داوود در روز سوم اعتکاف بود که دیدم یکی از بچه ها سه بار به گوشیم زنگ زده اما من متوجه نشدم. میخواستم برم دعا اما دلم طاقت نیاورد و تا میخواستم تماس بگیرم خودش زنگ زد. خیلی صدایش گرفته بود و میلرزید. فقط یه جمله گفت و قطع کرد: «محمد! همین امشب ایمیل سومت را چک کن! مسئله رمزگشا حل شد. اما اگر تا ساعت 23 امشب به ایمیلت مراجعه نکنی، ایمیلی که برات فرستادم خود به خود پاک میشه! چون مجبور شدم روی تایمر امنیتی بذارم!» این کسی نبود جز شهید مهدی فطرس که در سال 1391 به درجه رفیع شهادت نائل شد.

● اینقدر به وجد اومده بودم که همون جا سجده شکر کردم و خودم تمام اعمال ام داوود را زودتر از بقیه انجام دادم. اما باید تا غروب صبر میکردم بعد از مسجد خارج میشدم. چون اگر قبل از روز سوم از مسجد خارج میشدم کفاره و جبران به گردنم می افتاد. تا غروب صبر کردم. نماز جماعت را خوندم و بایه دونه خرما افطار کردم. اما وقتی میخواستم مسجد را ترک کنم، دیدم صدای جیغ و داد و فریاد اومد و همه شروع به دویدن کردند! در دستشویی و در گوشه چپ صحن مسجد دو تا جنازه افتاده بود که معلوم بود یکی با ضربات و دیگری با سوراخ نازکی که در گردنش ایجاد شده بود و مختصر خونی هم اومده بود کشته شده بودند! بعدا معلوم شد که اولی از شیعیان ترکیه و دومی هم از فلسطین به اینجا برای اعتکاف اومده بودند.



● □ باید سریعاً و بدون جلب توجه، مسجد را ترک میکردم چون یه حسی بهم میگفت که احتمالاً یکی از اهدافشون من بودم. به خاطر اینکه جای نشستن اون فلسطینی که با تک تیرانداز سوزنی شهید شده بود در دو متری همونجایی بود که من نشسته بودم و اعمال به جا آورده بودم و متوجه شهادت این بنده خدا نشدم!

● خوابگاه نرفتم. با خانمم هم تماس نگرفتم و اون شب را در خیابان های بیروت تا صبح سر کردم تا مطمئن بشم کسی دنبالم نیست.

دم دمای صبح که به خوابگاه رسیدم، با اینکه داشت چشمام از خستگی و بی خوابی میسوخت، مستقیماً رفتم سراغ سیستم و ایمیل سومم را باز کردم. اما هیچی ندیدم. حتی سطل زباله اش را هم چک کردم اما چیزی نبود! خیلی تعجب کردم! مهدی فطرس بهم گفته بود که رمزگشا را فرستاده به ایمیل سومم. اما هیچی نفرستاده که! به گوشیش تماس گرفتم. میگفت: شماره مورد نظر ثبت نشده است! این ینی برای مهدی اتفاقی افتاده که گوشیش داره این پیام را میده!! □ □ □

☹ سریع سراغ گوشی خودم رفتم. دوباره مکالمه ام را با مهدی فطرس چک کردم. فایل مکالمه را که ضبط شده بود دوباره با دقت گوش دادم. اما ... خدای من... مهدی گفته بود که روی تایمر امنیتی گذاشته و تا ساعت 23 بیشتر زمان نداشتم و باید تا اون موقع میخوندم... یا امام حسین... یا ابوالفضل العباس... پیام حذف شده... پیام حذف شده و دوباره رمز گشا را از دست دادم!! □ □ □

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:51 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-16»

● نگران مهدی فطرس بودم. هیچ خبری ازش نداشتیم. ایمیلی هم که فرستاده بود پرید و از دستم رفت. الان من بودم و یه هارد پر از اسناد و مدارک و کلی مطلب رمزدار از لب تاپ یعکوف! خبر خودکشی یعکوف هم داشت سر و صدا میکرد و خواه نا خواه حساسیت های امنیتی رژیم صهیونیستی مخصوصا اداره متساوا در تل آویو و حتی خارج از اراضی اشغالی بیشتر و بیشتر شده بود. چون بالاخره یعکوف، بغل گوش خودشون در تل آویو مرده بود و این خیلی براشون گرون بود و باید یه جوری ماسمالی میکردند و یه حالی هم از بقیه میگرفتند.

● نشستم و دوباره پروژه را از روی هارد یعکوف بررسی کردم. باید حواسم باشه که دنبال حیفا هستم و ردگیری حیفا در ابوغریب، اولویت غیر قابل تردید ماست. من باید اولاً بهش برسم و رصدش کنم که کجاست؟ تا بتونم قدم به قدم باهاش همراه بشم و اقدامات بعدیش را حدس بزنم. تا نتونم پیداش کنم و درست شناسمش، نمیتونم اقدامات بعدیش را حدس بزنم و ناکارش کنم.

● حدودا یک هفته دیگه هم گذشت. یه کم مرتب تر شد. معلوم بود یعکوف کارش را بلد بوده و حتی فایل های مخفی را هم درباره فیلم های زندان ابوغریب و بند حیفا و بعضی مطالب صوتی را هم داشت که خیلی به دردمون خورد.

﴿﴾ از اینجا به بعد، بهترین گزارشگر این مستند، خود یعکوف است که به زبان خودش فقط اسناد فعالیت های حیفا یا همون حفصه را به روش p.t.r در اون دو ماه و مدارک موجود درباره هر روز با هم مرور و از پرداختن به مطالب دیگه پرهیز میکنیم:

👤 سند 229 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

مخاطب: ریاست بخش ضد تروریسم اداره متساوا

از: مامور یعکوف

به محض ورودمان به عراق، مستقیم به ابوغریب رفتیم با اینکه دوست داشتم اول به مسجد سهله بروم و رابط فرهنگیمان را که از بعد از سقوط صدام حسین در آنجا ساکن شده، ببینم... بنظرم نباید مسجد سهله به این راحتی ها از زنجیره اطلاعاتی خارج بشود چرا که هنوز هم مورد مراجعه زیادی از شیعیان و حتی اهل سنت عراق می باشد...

ظرف مدت دو روز، عذر تمام مامورهای عراقی شاغل در ابوغریب را خواسته و تلاش کردیم ظرف مدت کمتر از 10 ساعت، کنترل کامل زندان را در دست بگیریم. موفق شدیم اما حقیقتا کنترل حدودا 1100

نفر جمعیت تروریست و زندانی ساکن در ابوغریب برای ما 50 نفر کار آسانی نبود! بسیار سخت تر از شرایط زندان زیر زمینی صحرا گذشت و میگذرد.

درباره ترکیب زندانیان ابوغریب باید عرض شود که تقریباً از ملیت های مختلف خاورمیانه در اینجا حضور دارند. مخصوصاً عراق و سوریه و افغانستان و سعودی و حتی چند نفر از...! فرصت مطالعه همه پرونده ها را نداشته ام اما اگر ضرورت ایجاب کند حتماً این کار را خواهم کرد. حال ماموران اینجا مخصوصاً مامور زن متساوا(حیفا) مثبت ارزیابی میشود. البته بر اثر شدت جراحات وارده در روند شکنجه مخصوصاً از سر و گردن توسط ماموران عراقی و آمریکایی، دچار بعضی از مشکلات جسمی شده اما جای نگرانی نیست. طبق اوامر شما پیش خواهیم رفت. برج ساعت شش...امضاء

👤👤 سند 230 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

تحقیقات میدانی خودت را درباره بندهای القاعده و عرب های سوری و سعودی ابوغریب متمرکز کرده و گزارشات آن را به صورت مبسوط با تمام جزئیات ارائه بده. همچنین، انتظار می رود از محل زندان به هیچ وجه خارج نشوی و تمام امور مربوط به زندان ابوغریب را به دقت هرچه تمام تر رصد کنی و گزارشات آن را ارسال کنی. تاکید میشود که فاصله بین گزارشات کمتر از سه روز باشد تا تصمیمات لازم ابلاغ گردد. ضمناً درباره نیازهای امنیتی ها و مسائل شخصی شما و تیم همراه، ظرف یک هفته آینده اقدام خواهد شد. امضاء

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:53 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-17»

☐ ● سند 231 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

مخاطب: ریاست بخش ضد تروریسم اداره متساوا

از: مامور یعکوف

﴿﴾ پیرو نامه شماره 230 توجه شما را به نکاتی درباره بندهای زندانیان القاعده ابوغریب جلب میکنم: بند زندانیان ابوغریب که در زیر زمین طبقه دوم ابوغریب است، از 18 زندان و 4 چاله و 2 چاه تشکیل شده است. از بدو تاسیس زندان، حدودا 100 نفر در دو چاه انداخته و دفن شده و معمولا کسی از چاله های چهارگانه اینجا به سلامت کامل در نمی آید و اگر قرار باشد زنده بماند و از ابوغریب آزاد شود، مدت ها درگیر درمانش خواهد بود.

Ⓜ اما از 18 اتاق آن بند باید عرض کنم که هرکدام حدودا 12 متر و با درب های کوتاه و بدون پنجره می باشد که در 15 تا از آن اتاق ها حدودا بین 5 تا 7 نفر به سر می برند! و در سه اتاق دیگر، سگ های آموزش دیده شکنجه گر با قدرت تخریبی و سرعت عمل بالا در آزار و قتل نگه داری میشوند.

Ⓜ در این بند، معمولا افغانه و عرب های سوری و عراقی و سعودی حبس شده اند که حال بسیاری از آنان از لحاظ جسمی و حتی بیماری های جنسی وخیم گزارش می شود. تنها جنس مونث در این بند، دختری به نام «حفصه» است که هنوز دلیل حضورش در این بند را نمیدانم. از نظر ظاهری و جثه، از افغانی ها و عراقی ها و اعراب کوچکتر است و اصلا شاید عراقی نباشد... از همه آنها مقاوم تر به نظر میرسد... حرکاتش با اینکه عوامانه است اما بوی آموزش های حرفه ای میدهد... غیر از او، مابقی زندانیان آن بند، مرد هستند... با انگیزه بالای مذهبی و تعصبات قومی... همه از اهل سنت و از نظر بدن، ورزیده...

منتظر دستورات بعدی شما هستم. برج ساعت شش... امضاء

○ □ سند 232 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

Ⓜ دستور داده میشود که حفصه را شبانه روز زیر نظر داشته باش... همچنین گزارشاتی از او و حضور نیروهای متساوا در این مدت را به صورت روزشمار و هرشب، با فرمت dohep و الگوریتم prut به صفحه شماره 466-2333 ارسال کنید. امضاء

◊ [ ما اولش دقیقا متوجه این فورمت و الگوریتم نشدیم اما پس از اینکه حدودا تا قسمت 35 این مستند در حال آماده شدن بود، اتفاق خوبی رخ داد و تونستیم بعضی رمزها را بازخوانی و بازگشایی کنیم و دوباره برگردیم و مطالب از قسمت 16 تا 35 را بازنویسی کنیم.]◊

🌐 سند A

امروز که سومین روز حضور ما در اینجاست، شاهد درگیری شدیدی بین عناصر القاعده و جیش الوعد در زندان بودیم. پس از حدود 30 دقیقه توانستیم کنترل کنیم و حدود 6 نفر کشته و 13 نفر زخمی و 2 نفر قطع نخاع شدند. اصل ماجرا به جسدی برمیگشت که در توالی جنوبی زندان پیدا شد. این قتل در زمان هواخوری هفتگی بند القاعده و جیش الوعد رخ داد که عصر سه شنبه ها صورت میگیرد.

🌐 مقتول از اعضای جیش الوعد نبوده اما حدودا دو ماه با جیش الوعدی ها حبس بوده است. اسمش جعفر و مشهور به جعفر کربلایی بود. او شیعه بوده و به امامت جماعت مسجدی در یکی از روستاهای اطراف کربلا مشغول بوده است که به خاطر تبلیغ علنی بر علیه حضور آمریکایی ها در عراق سخنرانی کرده و سپس دستگیر و به اینجا منتقل شده است. جیش الوعدی ها که به خاطر قتل او احساس خطر کرده و فکر میکردند اعضای القاعده این کار را کرده اند با آنها درگیر شده و زندان را به هم ریختند!

🌐 قربان! دوربین ها هم اطلاعی از نقطه کور توالی ها به ما نمیدهد اما پس از تحقیقات از محل قتل، یک تار موی زنانه در آنجا یافتیم که کف کاسه توالی آنجا با خون آن مقتول آغشته بود. پس از تحقیقات و آزمایشات لازم، به این نتیجه رسیدیم که فقط موی یک نفر است و آن موی کسی نیست جز:

«حفصه»!!□□

🌐 امشب به طور مفصل از حفصه بازجویی میکنم و تمام توانم را در کشف این مسئله به کار خواهم گرفت. اما هیچ قولی مبنی بر زنده ماندن او زیر شکنجه و استنطاق نمیدهم... چرا که هم او را نمیشناسم و هم هیچ ماموریتی برای حفظ جان او از طرف شما به من نرسیده است... برج ساعت شش... امضاء  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:54 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

《#حیفا-18》

● سند B

◆ وقتی سراغ حفصه رفتم، در حال مداوای یکی از عناصر القاعده به نام «ابو محمد عدنان» بود. لاشه نیمه جان مار بزرگی هم آنجا بود که ابو محمد عدنان را گزیده بود! حفصه هم ابتدا آن مار را خواب کرده و سپس به مداوای ابو محمد پرداخته بود. وقتی به بالای سرش رسیدم، ابو محمد بیهوش بود و بقیه هم خواب بودند و حفصه هم لبش را به زخم حاصل از نیش مار روی ساق پاهای ابو محمد گذاشته بود و در حال مکیدن سم های مار از بدن ابو محمد بود!



◆ تا متوجه حضور من شد، قبل از اینکه حرفی بزنم با صدای گرفته و خشک گفت: «دقیقا هفته قبل بود که جناب معارج که رئیس زندان بودند مثل شما بالای سرم اومدند و مسائلی پیش اومد که مجبور شدیم تا صبح معاشرت داشته باشیم و گپ بزنیم... اما فکر نکنم شما اهل معاشرت و شب نشینی با ما باشید... سلام قربان!! □ □ □ امیدوارم چاقویی که در جیب دارید را برای دقایقی به من قرض بدهید! برای خروج همه سم ها از بدن ابو محمد نیاز به ایجاد شکاف دارم. چاقویتان را لطف میکنید؟!»

◆ او فقط مرا به اسم صدا نکرد اما جوری حرف زد که انگار مرا میشناخت... احساس میکنم قبلا در زندان یا جای دیگر زیر دست خودم بوده... از او چیزی در این باره نپرسیدم؟! ... کنارش نشستم و فقط سکوت کردم... چاقویی که خواسته بود بهش دادم... سم ها را با دهان و مکش دهانش از زخم پاهای ابومحمد درآورد و جسم یخ کرده و لرزان ابو محمد که عرق سرد کرده بود را به خوبی تیمار کرد...  
رو به من کرد و گفت: بفرمایید قربان! چه خدمتی از حفصه برمیاد ? □ □

◆ من که معمولا با زندانیان و سوژه هایم اهل زیاد حرف زدن نیستم، اشاره کردم که بیاید و نزدیک من بنشیند. وقتی به من بیشتر نزدیک شد و بیشتر به او دقت کردم، جنس موهایش همان جنس مویی بود که در پایین جنازه جعفر کربلایی پیدا کرده بودم! فقط یک جمله گفتم... مستقیم و بدون هیچ مقدمه ای به چشمهایش زل زدم و ازش پرسیدم: چرا جعفر را کشتی ? □ □

◆ خیلی مطمئن و فورا جواب داد و گفت: اگر مطمئنید که من کشتمش!! □ □ خب واضح... چون شیعه بود!! روحانی بودن و مبلغ تشیع بودن هم مزید بر جرمش بود که باید بالاخره یکی زحمت حذفش را میکشید... شما که باید بهتر از من بدونید... یهودی ها معتقدند که دشمن باید حذف بشه مخصوصا اگر شیعه باشه و اهل تبلیغ علیه یهود باشه... میدونید که کجا نوشته... این ساده ترین درس «تلمود» هست!! □ □

❖ [تلمود در زبان عبری: תלמוד به معنی آموختن یا تلمذ که از آن به عنوان «تورات شفاهی» نیز یاد می‌شود، یکی از کتاب‌های اصلی یهودیت ربانی است. نام دیگر برای آن به صورت سنتی شاس (ש"ס) است که مخفف شیشا سداریم به معنی «شش دفتر» است. نام تلمود معمولاً اشاره‌گر به «تلمود بابلی» است، با اینکه تلمود دیگری به نام «تلمود اورشلمی» وجود دارد که دارای رواج کمتری است. تلمود دارای دو بخش اصلی است: اولین قسمت میشنا (משנה) نام دارد که در حدود سال ۲۰۰ میلادی تکمیل شده است و تفسیر خاخامهای یهودی بر تورات است که «تورات شفاهی» نامیده می‌شود. قسمت دوم گمارا نام دارد که در سال ۵۰۰ میلادی تکمیل شده است که شامل نوشتارهای خاخامهاست و در بسیاری موارد به مسائلی فراتر از آنچه در تورات اشاره شده است می‌پردازد. تلمود ممکن است به میشنا، گمارا یا هر دو در یک کتاب اطلاق شود. تمامی تلمود از ۶۳ دفتر تشکیل شده است و شامل بیش از ۶۲۰۰ صفحه است. زبان مورد استفاده در آن عبری قدیم و آرامی است. تلمود دارای نظر هزاران خاخام در مورد بسیاری مسائل مختلف است. این مسائل شامل هلاخا، اخلاق یهودی، فلسفه، سنتها، تاریخ و بسیاری مسائل دیگر هستند. تلمود منبع اصلی قوانین یهودی در یهودیت ربانی است.] ❖

Ⓢ حصه معتقد که هر روحانی شیعه، یک قاتل و یک دشمن حقیقی و موثر بر علیه یهود و دولت اسرائیل محسوب میشه و مادامی که زنده است، خطر متحرک غیر قابل پیش بینی فعال محسوب میشود! میگفت: «اون روحانی شیعه را کشتم چون خطرناک بود! هر چند تا زنده بود، خطرش بروز پیدا نکرد!»

Ⓣ «کلید کلمات شیعه، روحانی، خطر، خطرناک و موثر» از کلید کلمات مشکوک این دختر بود که با سایر گفته هاش هم تطابق داشت اما بازم احساس میکنم یه چیزی کم باشه... احساس میکنم این سنایو که تعریف کرد، حلقه مفقوده داره... حلقه ای که یک دختر داره جووری ازش فرار میکنه که متعجب ترم میکنه...

❓ اصلاً اجازه بدید دوباره مرور کنیم... دختری که اسمش حفصه است... وسط ابوغریب... از مجد یهود  
و اعتقادات تلمودی دم میزنه... نماز میخونه... آدم میکشه برای خطر تشیعش... نه... یه جای کار میلنگه  
قربان!

برج ساعت شش... امضاء

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:54 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

🈲🚫🔒👁️🙻🈲🚫🔒👁️🙻🈲🚫🔒👁️🙻🈲🚫🔒👁️🙻

《#حیفا-19》

✖ سند C

○ □ دلیل حفصه برای قتل جعفر کربلایی غیر منطقی نبود... اگر به دست حفصه کشته نمیشد بالاخره  
زننده هم از ابوغریب بیرون نمیرفت... اما برایم جای سوال بود که چرا حفصه پیش قدم شده و این کار را  
کرده است؟ حرفهای حفصه با اصول اقرار سازگاری ندارد... خیلی سریع حرف زد و خیلی سریع دلایلش  
را گفت! □! □! هرچند دلایلش را نمیپسندم.

○ □ میخواستم فعلا تا روشن تر شدن تکلیف، او را در یکی از چاله های زیر زمین ابوغریب بیندازم... اما قبل از آن، او را گرفتم و به صندلی بستم... حوله ای را برداشتم و به طرف شیر آب رفتم... در حال خیس کردن و شستن حوله و کشیدن شیلنگ لوله آب تا صندلی حفصه بودم که گفتم: «شما را یعکوف صدا زدند! پس اسم شما باید یعکوف باشد... از الان برای همیشه در ذهن من مورد تحسینی! □ کم حرف... پر جذب... باهوش... یک یهودی معتقد به تمام معنا به نظر میرسید چون کمتر یهودی مانند شما بر ساق دست هایش اسامی مقدس را خالکوبی میکند... تو معرکه ای... اما الان داری اشتباه میکنی! □! □! □!»

⊗ گفتم: کدام اشتباه؟! نکنه اینها را که دیدی ترسیدی؟!

○ □ گفت: نه... از این بابت میگم داری اشتباه میکنی که هیچ کس برای خفگی و غرق کاذب یک دختر یا زن 55 تا 60 کیلویی، از حوله 20 سانتی با حدودا 300 گرم آب و فشار لوله آب معمولی استفاده نمیکند! □! □! □ حدافل حوله برای خفه کردن مجازی من، یا باید 500 گرم آب داشته باشه یا باید فشار آب روی صورتتم را دو برابر کنی! □! □! □

گفتم: پیشنهادت چیه ? ! □ اینجا خیلی امکانات ندارم!

گفت: نمیدونم! حق با شماست... پس بیا... من آماده ام! □! □! □! □

○ □ با صندلیش خوابوندمش روی زمین و حوله خیس را روی صورتش انداختم و فشار لوله آب را روی برآمدگی بینی و دهانش از روی حوله گرفتم... در سه فاصله زمانی تکرار کردم... 20 و 25 و 40 ثانیه...

داشت کم رنگ صورتش سیاه میشد... تکون های خیلی شدیدی خورد... به لرزش و تقلا افتاده بود... صدای خور خور زمان خفگی ازش شنیده میشد...

✘ تا اینکه رهانش کردم... خیلی سرفه کرد و یه کم تهوع کرد و آبهایی به دهانش رفته بود را بیرون ریخت... وقتی یه کم نفسش طبیعی شد... بازم باهام حرف زد... دوباره کلی سرفه کرد... اما حالش یه کم جا اومد... گفت: داشت از شکنجه های پر از خون و الکی عراقی ها حوصله ام سر میرفت... تو خیلی حساب شده عمل کردی و 40 ثانیه طولش دادی... خیلی وقت بود خفه نشده بودم و کسی پیدا نشده بود که شیک و باحال غرقم کنه!! □ □

○ □ دیگه چه روشی دوس داری پیاده کنی؟ راستی یه سوال!... من الان چرا دارم شکنجه میشم؟ به قتل جعفر که اقرار کردم... خب بگو چی میخوای تا بگم?

○ □ گفتم: اشتباه داری میکنی... منو بازی نده حفصه... آخرین کسی که منو بازی داد از زندگیش خیری ندید... نه تنها خودش... بلکه خانواده اش هم از زندگیشون خیری ندیدند... بیچاره از مرگش هم لذتی نبرد... دوباره میپرسم... بگو چرا جعفر را کشتی؟ چی بهت میرسید؟ من دیگه این سوال را تکرار نمیکنم... فقط بگو چرا جعفر را کشتی؟ نگو به خاطر اینکه روحانی شیعه بود... اینو نگو... به شعورم توهین نکن... دلیل واقعیش را بگو... دقیقا چرا کشتیش؟

○ □ اما حفصه باز هم شروع کرد و با آب و تاب فراوان، همه حرفهای قبلش را تکرار کرد... اون شب تا صبح، سه بار به سه طریق و حدودا سه ساعت فقط یک چیزی گفت... میگفت: چون خطرناکه و باید هر روحانی شیعه به هر نحو که میشه، حذف بشه! داشت کم خوابی او را میکشت... سم هایی هم که از بدن ابومحمد با مکش دهان خارج کرده بود هم داشت حالش را یه کم بد میکرد... اما بازم حرفی که

میخواستم نمیزد... حرفی را که دنبالش بودم، این نبود که به خاطر اعتلای یهود و دولت اسرائیل و احترام به فرامین کتاب تلمود جعفر را کشته باشه... چون هنوز یهودی بودنش هم برام اثبات نشده است.

○ □ خوب فکر کردم... باید روی حساسیت هایش دست میذاشتم... اما پروندش چیزی نداشت... خیلی فکر کردم و در این فاصله هم نذاشتم حفصه خوابش بیره... مدام با لگدهای های آروم به بینی و دهانش میزدم تا خوابش بیره...

○ □ تا اینکه یه فکری به ذهنم رسید... رفتم سراغ ابو محمد عدنان... حفصه هم داشت با چشمای فوق العاده خسته اش نگاه میکرد... ابو محمد که سمّ مار از بدنش خارج شده بود... به هوش اومده بود اما داشت درد میکشید... چاقو را برداشتم و زیر گردن ابو محمد گذاشتم و رو کردم به سمت حفصه... حفصه پر از خشم و نفرت شد و با همون صندلی که بهش بسته شده بود به تقلا افتاد...  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلووشته هآى ىك طلبه\_2, [23:54 17.05.16]

[Forwarded from دلووشته هآى ىك طلبه]

٦٦١١١٢٣٣٣٣١٤٤

«#حيفا-20»

● گفتم: جان ابو محمد نه برآى من و نه برآى هيچ كس ديگرى ارزش نداره جز تو... برآى تو جان ابو محمد خيلى گرونه كه حدودا ىك هفته است دارى مثل كنيز، تر و خشكش ميكنى... جان ابو محمد برآت خيلى گرونه كه لب به ساق پاش ميذارى و سم مار را ميمكى و ميريزى بيرون... اما حفصه! اگر به خاطر اينكه ىك شيم را حروم و تلف كردى ازت بگذرم اما نميتونم ازت بگذرم كه دارى به شعورم توهين ميكنى و بهم دروغ ميگى... من خودم دروغگو هستم... تو كه اسم منو ميدونى بايد اينم بدونى كه آدم دروغگوئى هستم... پس چرا به دروغگو دروغ ميگى؟! ... حالا شاهد مرگ ابو محمد باش... آنگاه در حالى كه حفصه

داشت داد و بیداد میکرد و التماس و ناسزا با هم قاطی شده بود و داشت خودش را از روی زمین به طرف من و ابو محمد العدنان میکشید، نوک چاقو را محکم به گردن ابو محمد فرو کردم... 😞😞

● نوک چاقو را در گردن ابو محمد عدنان نگه داشته بودم و ابو محمد که شب قبلش خیلی ازش خون رفته بود بیشتر داشت درد میکشید و ممکن بود کم کم به رعشه بیفته... حفصه همین طوری که خودش را با مکافات روی زمین میکشید و صندلی که بهش وصل بود را روی کمرش یدک میکشید، داد و بیداد کرد و گفت: «لعنتی نکشش... میخوامش... ابو محمد باید زنده بمونه... همه چیز را میگم... فرو نکن... میمیره...»

● چاقو را یهو کشیدم بیرون... خون بیشتری به بیرون پاشیده شد... رو کردم به حفصه و به آرامی گفتم: میشنوم!

● حفصه گفت: «از اولش هم میدونستم نه میشه باهات معامله میکرد... نه میشه تحریک غریزیت کرد... و نه میشه بهت دروغ گفت... اشتباه از خودم بود... من ابومحمد را میخوام چون باید باهات زندگی کنم... دوش دارم... اون نیمه گمشده ام هست... اون نباید یه تار مو ازش کم بشه...»

● تازه همه چیز را فهمیدم... حفصه پالس های رمزگفتار dwt را به خوبی فرستاد که منظورش را دریافت کردم... هشت پالس هماهنگ منظم اما پیچیده: «معامله... تحریک... دروغ... اشتباه... زندگی... دوست... گمشده... تار مو...»

☞ فهمیدم که به خاطر اینکه ابومحمد داره وسط درد کشیدنش زیر چاقوی من، به من و حفصه نگاه میکنه، حفصه داره با «رمزگفتار» بهم میگه که: «قصده نفوذ به ابو محمد عدنان را داره و به هر قیمتی هست،



حتی به قیمت زندگی خود حفصه، نباید این سر نخ از دستمون بره و ابو محمد تقریباً تنها سر نخ ماجرای پیچیده محسوب می شود!»

کارش حرف نداشت و خوشحالم که تونستم با این کاری که کردم، پله اول فاز سوم پروژه را شروع کنم. چون لازم بود که نگاه ابو محمد عدنان را نسبت به حفصه مثبت کنیم تا نظر ابو محمد به حفصه جلب بشود!

همین طور هم شد... چون پس از اینکه ابو محمد عدنان را رها کردم... خودش را روی زمین کشیده و به طرف حفصه رفت و در حالی که ردّ خونش داشت زمین را قرمز میکرد خودش را به حفصه رساند و سر حفصه را گرفت... به سینه خودش چسبوند و آرام در گوش حفصه با صدای لرزان و بیمار گفت: «آروم باش دختر... تموم شد... آروم باش... اون نمیخواد ما را بکشه... وگرنه تا حالا کشته بود... آروم باش محبوبم...!! □ □!»

☹ [سند شماره 233 اداره متساوا پیدا نشد و یا هنوز از رمزگشایی خارج نشده]

○ □ سند 234 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

☞ کار شما خوب ارزیابی میشود... روش های شما علمی و پرهیز از خشونت سنتی است... اما توصیه میشود جز در موارد نادر، بر حفصه زیاد سخت نگیر... همانطور که فهمیدی، او از ماموران زبده و جان بر کف و یهودی الاصل ماست که در حال ماموریتی ویژه می باشد. ضمنا فیلم های دوربین زندان، علی الخصوص بند القاعده را به تدریج به کانال 3445-899932 ارسال کنید... از امشب ماموریت شما وارد فاز سوم شده و انتظار می رود ماموریت اصلی را شروع کنید. امضاء

☹ [ما نتوانستیم کانال 3445-899932 را کشف کنیم. اما پاره ای از فیلم ها و صداها را از لب تاپ یعکوف برداشتیم که به احتمال بسیار زیاد، همان فیلم های مدّ نظر متساوا می باشد.]  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:54 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-21»

● سند D

☞ اطاعت. بر حفصه کمتر سخت میگیرم و مزاحم ماموریتش نمیشوم. اما نگوئید که آیا با او همکاری هم داشته باشم یا خیر؟ حدسم درست بود که غریبه نیست... نژادش نزدیک به عرب های همین اطراف است... با اینکه عربی محلی را هم خوب صحبت میکند اما قاعده یرملون لحنش آهنگ فصیح عربی ندارد(!!□□□)

و از همین جا برای من بیشتر مشخص شد که غریبه نیست و حتی ممکن است خط و ربطی به ما داشته باشد...

[?] از همین دو سه خط می توان به اوج زبدهگی و تسلط یعکوفِ جاسوسِ یهودی صهیونیزم، به قواعد «آوا شناسی» و «بومی شناسی» پی برد! کاش او را زنده دستگیر میکردیم تا بتوانیم بیشتر روی او مطالعه کنیم!

● سند 235 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

﴿﴾ شما دو تا ترکیب جالبی هستید... اما قرار نیست با هم باشید... تکرار میکنم: قرار نیست با هم باشید! ... باید هرکدام سرگرم ماموریت خودتان باشید... ضمنا همانطور که قبلا هم گفتم حق هیچگونه آمیزش یا برخورد و شکنجه جنسی به صورت مستقیم با هیچ فردی در طول این دو ماه ندارید... اما اگر خود حفصه در جریان پیشبرد پروژه اش صلاح دانست اشکال ندارد... ضمنا گزارش خط به خط و تمام صوت های «پروژه سوم» را به صورت گزارشات DRTT توسط کانال N22FG ارسال کنید. تاکید میشود که اگر خودت موفق به ثبت جزء به جزء این مستندسازی نیستی، یکی از ماموران ستاد 2 را برای این کار قرار بده... درباره علت قتل جعفر کربلایی هنوز گزارشی نداده ای! علت را پس از کشف و تایید صحت خبر، گزارش بده. امضاء

● سند E

﴿ بعد از آنکه اندکی جو آرام شد، حفصه را به اتاق بازجویی کشاندم و از او علت قتل را جویا شدم. حفصه گفت: به چند علت باید جعفر کربلایی حذف میشد... اول اینکه نیاز بود که دلیلی برای تفکیک زندانیان و انفرادی بردن افراد به وجود بیاید. چون اگر فقط عده ای را از جمعیت زندانیان جدا میکردید و به انفرادی میبردید حساسیت ایجاد میشد و نمیتوانستیم برنامه را به خوبی پیش ببریم و مدام دچار حاشیه میشدیم... دوم اینکه نیاز به مقتولی داشتیم که در این زندان، دوست و اطرافیان قابل توجه و هم حزب نداشته باشد تا بعد از قتلش، شاهد حرکات و حساسیت های گروهی نشویم... بهترین کس، همین روحانی جوان اهل کربلا بود که از قضا زبان تند و تیزی هم داشته و در زندان به خواندن نماز و روضه های امامان شیعه مشهور شده بود... فقط او را میشد کشت و خیلی هم زود جو را آرام کرد... فقط او را میشد حذف کرد اما خونخواهی هم پیدا نکند... همین!

○ □ ظاهر طرحش خیلی تمیز و بی نقص بود اما چیزی گفت که ذهنم را دوباره چگونگی انتقال جنازه جعفر کربلایی مشغول کرده است! حفصه گفت: من مجبور شدم بین بد و بدتر، بد را انتخاب کنم!! □

○ □ پرسیدم: چطور؟

﴿ گفت: چون کشتن جعفر و انتقال جنازه اش بد است... و از طرف دیگر، زنده نگه داشتن او و تربیتش به سبک خودمان بدتر است!! □

○ □ گفتم: بیشتر توضیح بده!!

☞ گفت: کشتن او بد است چون در پژوهشکده شیعه شناسی سازمان (مستقر در شهر تل آویو) آموخته ام که خون شیعه هر جا ریخته شد، همان جا شیعه پرور می شود!! □ □ از طرفی زنده ماندن او و سرمایه گذاری برای تربیتش هم ریسک بالایی بود به این خاطر که هیچ آخوند شیعه ای را در زندان نمیتوان به این راحتی تربیت صهیونیزمی کرد... مخصوصا اگر از مردم بومی نجف و کربلا باشد... چون مطمئنا گارد میگیرد و بعدا بر علیه خود ما استفاده خواهد کرد!! □ □ پس بهتر همان بود که حذف شود تا هم بتوانیم به همین بهانه، کل زندان را شلوع کنیم و بتوانیم افرادی را که قرار است روی آنها کار کنیم به بهانه متهم بودن از بقیه جدا کنیم و هم بتوانیم حداقل یک دشمن را از سر راه برداریم!! □

☞ گفتم: خوبه... قانع شدم... طبق بند A و بند B من فقط مامور آموزش و تربیت شخص اول پروژه هستم... به خودت لطف کن و در کارم دخالت نکن تا مجبور نشم ازت عبور کنم!

☞ گفت: چشم قربان! لطفا شما هم هیچ توجه مضاعفی به من نکنید تا روزهای راحت تری در این زندان سپری کنیم... من روی چشمانی که تلاش میکنند به من ثابت کنند که هیچ توجهی به من نمیکنند اما مدام مرا زیر نظر دارند حساسم! ... خیلی حساسم!  
ادامه دارد...

کانال دهنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [23:57 17.05.16]

[Forwarded from دلوشته های یک طلبه]

«#حیفا-22»

● با قتل جعفر کربلایی توسط حفصه، فصل جدیدی در اوضاع و احوال ابوغریب به وجود آمد و سبب شد زندانی ها حتی از سایه خودشون هم بترسند... چون با طراحی گام «تهدید عمومی توسط قتل مجهول» راحت تر میتونستیم طرح تفکیک را پیاده کنیم... ظرف مدت چند دقیقه، افرادی از القاعده را که از طرف سازمان موساد و اداره متساوا قبلا مشخص شده و پرونده فعال داشتند و مدنظر بودند جدا کردیم... افراد

مدنظر پنج نفرند که شاخص ترین آنها که مستعد برای امور محوِّله پیش بینی می شوند دو نفر اند که عبارت اند از:

● ابراهیم عواد ابراهیم البدری القرشی السامرائی: متولد 1971 میلادی در سامراست که سابقاً با اسامی دکتر ابراهیم و ابودعاء شناخته می شده است. او یک بار هم در تلاش برای اینکه خودش را از نسل محمد معرفی کند، خود را «ابراهیم الحسینی الهاشمی القرشی» معرفی کرد. او مسلمان و سنی مذهب است که در خانواده‌ای باسواد و مذهبی متولد شده و چون از قدرت کلامی خوبی هم برخوردار می باشد تا سال ۲۰۰۳، یعنی پیش از حمله آمریکا به عراق، به کار «وعظ و موعظه» مشغول بوده است.

● با تحقیقات من از فایل های دفتر ریاست اندیشکده بروکینگز آمریکا دریافتیم که در شجره نامه‌ای که در آن موسسه دارد مدعی شده که شخص مذکور، از نواده های شخصی آشنا برای شیعیان به نام «جعفر کذاب» می باشد. نامبرده، چند سال در افغانستان حضور پیدا کرده و در افغانستان با گروه های افراطگرا و طالبان به همکاری پرداخته است. آن گونه که از شواهد برمی آید، او در اوایل دهه ۱۹۹۰ به همراه ابومصعب الزرقاوی (بنیان گذار القاعده عراق در سال ۲۰۰۳)، به افغانستان رفته بود.

● کار روی دکتر ابراهیم عواد ابراهیم را خودم به عهده دارم. چرا که قبلا او را به همراه ابومصعب الزرقاوی در حال عیش و نوش با مامور «میتار» در افغانستان دیده بودم. میتار به خوبی توانسته بود دل هر دو نفرشان را به دست آورد و با آنها رابطه تنگاتنگی برقرار کرده بود!! به گونه ای که در یک شب با هر دوی آنها رابطه داشت و آنها هم از نظر احساسی کاملاً تسلیم میتار شده بودند!!

● در یکی از خانه های امن افغانستان، دکتر ابراهیم با ابو مُصعب الزرقاوی ماه ها با هم زندگی و تحت تدابیر اولیه «میتار» تربیت شدند. قطعاً خاطرتان هست که ابومصعب الزرقاوی با نام اصلی احمد فاضل النزال الخلايله (زاده ۲۰ اکتبر ۱۹۶۶، زرقا، اردن – درگذشته ۷ ژوئن ۲۰۰۶، عراق) مجاهد بنیادگرای

اردنی الاصل که در افغانستان اردویی برای تعلیم شبه‌نظامیان راه انداخت و پس از رفتن به عراق و رهبری القاعده عراق و به مسئولیت گرفتن تعدادی بمب‌گذاری، در سال ۲۰۰۶ در زمان جنگ عراق کشته شد. با تمام این مطالب، به خاطر اشراف به روحیات دکتر ابراهیم، تربیت ثانوی و ثالثی او را در ابو غریب، خودم به عهده دارم. ضمناً در گام اول، نام دکتر ابراهیم را پس از مشورت با حیفاء، به نام «ابوبکر البغدادی» تغییر دادیم!! □ □ □

● □ ابو محمد العدناتی که نام اصلی وی «یاسر خلف حسین نزال الراوی» است و تا کنون اسامی مختلفی برای خود انتخاب کرده است که از بین آنها می‌توان به «جابر طه فلاح»، «ابوالخطاب» و «ابوصادق الراوی» اشاره کرد. او در سال 1977 و در شهرستان «الحدیثه» استان «الانبار» در غرب عراق به دنیا آمد و دارای تحصیلات می باشد. در 31 می سال 2005 میلادی پس از شناسایی توسط متساوا، از سوی نیروهای آمریکایی در استان الانبار دستگیر شد. سابقه رفاقت با ابوبکر البغدادی هم داشته و از زندانیان باسابقه اینجاست و در مجموع، با توجه به شناختی که در این مدت درباره او حاصل کردیم، انتخاب خوبی است و جای پیشرفت در او وجود داشته و حیفاء هم به خوبی توانسته در وجود این بچه مسلمان پر شور و جهادی رسوخ و نفوذ کند.

● □ با مطالعه حیفاء روی ابو محمد، و مطالعات خودم روی دکتر ابراهیم پی بردیم که همه افراد فوق الذکر در خصوصیات زیر مشترک اند:

﴿ دارای تحصیلات نسبتاً بالای علوم دینی... از خانواده های دارای سوابق مجرمانه... همگی دارای طبع گرم... وزن بالای 70 کیلو... ارادتمند به اسامه بن لادن... دارای زخم های متفاوت در بدن... قدرت فن بیان نسبتاً بالا... اثرگذار و دارای شخصیت کاریزماتیک... علاقه مند به دختران و زنان سبزه و گندم گون... دارای قوه شهوانی با نرمالیت 17 ... دارای اشتهای اغذیه گرم و پخته در سه وعده...

ادامه دارد...



کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:57 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-23»

● این خصلت ها به تایید کارشناس جرم شناسی، کارشناس الهیات، کارشناس آناتومی، کارشناس تغذیه، کارشناس بالینی و کارشناس استراتژیک که همگی این کارشناسان الان در ابوغریب در حال خدمت می باشند، رسیده و همگی بر وجود این خصلت ها در افراد مذکور اتفاق نظر دارند.

● پروژه را باید شروع میکردیم... این پنج نفر را در اتاق ها و سلول های مجزا قرار دادیم... تقریبا همه چیز برای انجام پروژه آماده است... اما حفصه گفته صبر کنین... احساس میکنم دیشب یکی از دنده هایش

شکسته باشه... چون وقتی نفس میکشه، هر از گاهی بازدمش به صورت منقطع و لرزان میشه. اجازه بدید جریان دنده اش را فردا عرض کنم. ساعت برج ماه..

● □ از دوربین به طور دقیق داشتیم به حالات و حرکات ابوبکر البغدادی و مناجات ها و نعره های صبحگاهی اش توجه میکردم که دوربین مشرف به سلول حفصه نظرم را جلب کرد... دیدم حفصه در حال خواندن نماز صبح بود که ابومحمد بیدار شد و آرام آرام از پشت سر به طرف حفصه نزدیک شد... حرکاتش به صورت مشکوک و خشن ارزیابی میشد... نمیدونم حفصه حواسش بود یا نه... اما بعد از نماز که سر از سجده بعد از نمازش برداشت، ناگهان ابومحمد شدیداً به طرف حفصه حمله کرد و از پشت سر تمام وزنش را روی حفصه انداخت و کمر حفصه به طور ناگهانی و شدید خم شد... فکر کنم همین جا بود که یکی از دنده های سمت راستش شکست و فریاد نسبتاً بلندی زد...

○ □ اما ابومحمد دهان حفصه را محکم گرفت و اجازه نداد بیشتر از این داد بزند... ما هم دستپاچه شده و نگران وضعیت پیش رو بودیم... حفصه دست و پا میزد... دستان زمخت و بزرگ ابومحمد روی دهان و گردن حفصه بود اما بقیه اعضا و جوارح بدن ابو محمد هیچ تکانی نمیخورد و کار دیگری نمیکرد...

⊙ دو سه نفرمان از روی صندلی بلند شده بودیم با حالت وحشت و نگرانی به دوربین آن سلول نگاه میکردیم و منتظر چیزی شبیه معجزه بودیم... اما به هیچ وجه نمی توانستیم به او نزدیک شده و در کار حفصه دخالت کنیم... حتی اگر حفصه میمرد هم نباید دخالت میکردیم...

● تا اینکه دیدیم دست و پا زدن حفصه از تند و شدید به کند و لحظه ای تبدیل شد... صورت ابومحمد به حفصه نزدیک شد و دستان ابومحمد هم از روی دهان و گردن حفصه شل تر شد... حفصه که قرمز شده بود و حتی داشت کبود میشد... چند تا نفس عمیق از لابه لای انگشتان زمخت ابومحمد وحشی کشید و... چشم به چشم به هم زل زدند و .....

ابو محمد آدم عجیبیه... حتی منم تا دیشب نفهمیده بودم که بر خلاف ظاهر آرام و ساکتش، همه چیز را با خشونت همراه میکند و همه چیز را از خشونت آغاز میکند... حتی شهوت و ابراز محبتش هم... حداقل نتیجه دیشب این بود که یکی از دنده های حفصه شکست اما ابومحمد وحشی و زمخت را قانع و آرام کرد...

قربان! به بهداشت و سلامت همه ماموران باید برسیم و کار چندان سختی هم نیست... اما واقعا کنترل شرایط حفصه از دسترس من خارج هست... فقط امیدوارم آیگون های بهداشتی و ردیابی در بدنش واکنش منفی نشون نده و مشکلی پیش نیاد... چون تجربه خوبی از ماموریتم در زندان گوانتامانو ندارم اینو عرض کردم.

ضمنا لطفا درباره استعمال DDr430 هر چه زودتر تعیین تکلیف کنید. چون از یکی دو روز آینده که وضعیت حفصه بهتر بشه، آموزش های استراتژیک را شروع میکنیم. برج ساعت هفت... امضاء

[ متاسفانه ما به استعمال DDr430 دست نیافتیم اما از نامه شماره 237 مطالب جالب توجهی استفاده میشه که ظاهرا در پاسخ به یکی از سوالات شرعی حفصه پیرامون روزه های مستحب یهودیان از دایره شریعت متساوا صورت گرفته است!!! نظرتون به این نامه جلب میکنم]

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:58 17.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-24»

● [ متاسفانه ما به استعلام DDr430 دست نیافتیم اما از نامه شماره 237 مطلب جالب توجهی استفاده  
میشه که ظاهرا در پاسخ به یکی از سوالات شرعی حفصه پیرامون روزه های مستحب یهودیان از دایره  
شرعیات متساوا صورت گرفته است!!! نظرتون به این نامه جلب میکنم]

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

☞ در پاسخ به استعلام شماره DDf430 باید دقت شود که روزه‌های مستحب عبارتند از :

1- روزه آدینه پسخ : این روزه مختص پسران و مردان اولزاد خانواده است که به یادبود ضربت خداوند به اولزادهای مصریان در هنگام آستانه خروج بنی‌اسرائیل از مصر و مصونیت عبرانیان از این ضربت صورت می‌گیرد.

2- در ایام خاص از سال به ویژه ماه الول ، روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه گرفته می‌شود.

3- روزهای آدینه ماه نو عبری ( روز قبل از حلول ماه قمری).

4- عروس و داماد در روز عروسی یا روز قبل از آن به مناسبت شروع زندگی جدید و به منظور توبه از گناهان گذشته در صورت امکان روزه می‌گیرند.

5- کسی که خواب آشفته‌ای دیده است و آن را نشان بدی می‌داند، روز بعد به خاطر کفاره گناهان و رفع مصیبت روزه می‌گیرد.

6- برخی رسم دارند که در سالروز درگذشت والدین خود یا سالروز درگذشت علمای عالی‌رتبه دینی روزه بگیرند.

7- در مواقع خاصی مانند احتمال وقوع بلایای طبیعی یا بروز خشکسالی و نظایر آن، بنا به حکم مرجع دینی، روزه جماعتی بر یهودیان منطقه‌ای خاص مقرر می‌شود.

● □ به خاطر شرایط خاص تیم شما، واجب بودن تمام انواع فوق، از شما برداشته شده است و به حفصه بگید روزه هایش درست است و اشکالی ندارد... ضمن اینکه دستور داده میشود که به خودت زیاد سخت نگیر... ما هنوز به تو نیاز داریم... میدونم که برای روحیه ات بسیار موثر هست که بدونی: خواهرت، میتار خیلی موفق هست و تونسته چهار گروه مسلح در افغانستان راه بندازه و خدمت خوبی به سازمان کرده است. اما من از روش های تو بیشتر خوشم میاد... چون با محبت جذب میکنی اما خواهرت میتار با خشونت و دافعه، جدی میکنه!! □ امیدوارم هر دو تون موفق باشید. امضاء

● سند G

جلسات مهمی درباره چگونگی و کیفیت آموزش های لازم به ابوبکر البغدادی و ابومحمد العدنانی برگزار شد... تصمیم بر آن شد که ظرف مدت 300 روز، در یک پروژه سه مرحله ای، آموزش های لازم صورت بگیرد. این سه مرحله عبارتند از:

صد روز اول: اعتقادات و تجدید نظر در عقاید اسلامی

صد روز دوم: آموزش های استراتژی و منطقه شناسی

صد روز سوم: تکنیک های لیدرینگ و تربیت راهبری

✚ امیدوارم پروژه به خوبی پیش برود و نتایج حداکثری حاصل شود. هرچند که ما در محاسبات خودمان، مامور هستیم که فقط روی پنجاه درصد نتیجه پروژه ها حساب کنیم. اما حتی اگر همین پنجاه درصد هم محقق بشود، از اسلام و اصول و فروع عقاید اهل سنت و شیعیان در طول مدت حدودا 20 سال چیزی نخواهد ماند!!

﴿﴾ [ به علت اینکه تعداد قابل توجهی از مخاطبان و خوانندگان این مستند، جوانان و کسانی هستند که از اطلاعات دینی و اعتقادی بالایی برخوردار نیستند مجبوریم که محتوای صد روز اول که به خط دهی و انحرافات اعتقادی و تجدید نظر در عقاید اسلامی به سبک یهودیت صهیونیسم است، با سانسور بسیار زیاد و فقط به صورت گذرا نقل کنیم!]

Ⓜ ضمنا به درخواست حفصه، ابوبکر هم به سلول حفصه و ابومحمد منتقل شد و در یک سلول نه متری، سه نفرشان در کنار هم به سر میبرند!! □ برنامه غذایی طبق نظر کارشناس تغذیه اداره میشود هرچند حفصه، در بسیاری از مواقع، سهم غذایش را بین آن دو تقسیم میکند و اکثر روزها یا روزه است و یا کمتر غذا میخورد!! بیشتر ورزش میکند و تلاشش این است که میزان چربی بدنش به همین میزان بسیار پایین نگه دارد و حتی به صفر برساند... ضمنا تنها تقاضایش یک چادر عربی و قرآن چاپ سعودی بوده است!!  
برج ساعت هفت. امضاء

ادامه دارد...

کانال دن نوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دن نوشته های یک طلبه\_2, [23:59 17.05.16]

[Forwarded from دن نوشته های یک طلبه]

«#حیفا-25»

● □ سند 238 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

... جای نگرانی نیست. میزان اثرگذاری دستگاه های هورمونی و بهداشتی و خونی بدن حفصه در حد مطلوبی است و تا الان در آزمایشگاه ها مورد خلاف روی سلول های آزمایشی حفصه حتی در زمینه بیماری های خطرناک و حیاتی گزارش نشده است...



● □ مطلب دیگر آنکه گزارشات را از یک کانال ارسال نکنید و همچنین از روند دیگر پروژه های ابلاغی هم گزارش مفصل تهیه کرده و ارسال نمایید. اما روند پروژه آموزشی جهت آنالیز و استفاده در دوره های آموزشی سازمان به نیروهای جوان تر، به صورت فیلم و صوت هم ارائه شود. امضاء

● سند H

... هفته اول، باید بحث توحید ارائه میشد. حفصه که متخصص موسسه پژوهشی شیعه شناسی است برای این مسئله پیشنهاد داد که ابتدا خودش این مسئله را طرح کند و اگر مورد پذیرش ابو بکر و ابو محمد قرار نگیرد، کارشناس الهیات تیم ما مستقیماً وارد این مسئله بشود.

■ □ اما شرایطی پیش آمد که دهان همه ما باز ماند و از این همه درایت و ظرافت حفصه انگشت در دهان ماندیم. حتی بنیامین که کارشناس الهیات گروه است جلوی حفصه سر تعظیم فرود آورد و گفت: حتی استاد من هم نمیتوانست اینقدر توحید را قشنگ به این دو بوالهوس یاد دهد و تلقین کند!! □

□ در طول یک هفته، حفصه فقط روی سه جمله کلیدی درباره توحید کار کرد!! □ یکی از آن جملات این بود: «همین که همه در حال تک روی هستند و هر کس به یک سمت و یه جهت و یک نفر و یک هدف و یک حکومت و یک دولت و یک جایگاه و یک ایده خاص تمایل دارد، به من میفهماند که همه به سمت «تک» بودن و «یکتایی» تمایل شدید دارند! اگر «یکی» نبود که این «یک» ها را مدیریت کند، سنگ روی سنگ بند نمیشد و همه دنیا زودتر از اینها به هم میریخت! پس هم «او» هست و هم «یکتا» ست! اگر یکتا نبود کسی دم از «تک» بودن ایده و فکر و راه و هدفش نمیزد!!»

○ □ استدلال فوق به همراه دو استدلال دیگر بود که ابو بکر و ابو محمد را شیفته درس توحید و یکتا پرستی حفصه کرد و حفصه در طول یک هفته، فقط برای سه استدلالش مثال میزد تا بهتر در ذهن آنها بماند... آنها هم مثل دو کودک تشنه معارف، انگار نه انگار که دکترای الهیات دارند، به سخنان و حرفهای حفصه، گوش که نه، بلکه جان و دل میدادند!! □

﴿ مطالب توحیدی حفصه یک بعد دیگری هم دارد. حفصه میگفت: من عاشق خدا هستم... احساس میکنم که او واقعا شایسته پرستش است... نه به خاطر اینکه حتما ما را آفریده باشد... بلکه به خاطر اینکه دست ما را برای خدمت به خودش باز گذاشته است... خدمت به او توسط خدمت به بندگانش محقق می شود... همین که به هم آرامش بدهیم، در واقع، در حال خدمت به او هستیم... اوج عبادت من، خدمت به شما دو نفر است... نوری در چهره شما وجود دارد که رنگ و لعاب نوعی انتخاب دارد... شما منتخب هستید... این را با تمام وجود حس میکنم... خدایم به من الهام میکند که شما میتوانید منادیان توحید باشید...

﴿ تا دیروز عصر!! □

روز دهم شروع مرحله اول دوره آموزشی بود... ابومحمد العدنانی و حفصه پشت سر ابوبکر البغدادی اقتدا کرده بودند و نماز جماعت میخواندند... معمولا یک نماز چهار ساعتی را در نیم ساعت میخوانند!! ... ابوبکر مقید است که حداقل چهار صفحه قرآن را در هر رکعت بخواند!! ... اواخر رکعت سوم بودند که از دوربین دیدیم حفصه به زمین افتاد... آن دو نفر نمازشان را تموم کردند و فوراً به سرخ حفصه رفتند... هر کاری کردند به هوش نیومد... ما از دوربین که میدیدیم فکر میکردیم اینم یکی از فیلم های حفصه است... اما دیدیم اون دو نفر با وحشت فراوان به طرف درب سلولشون دویدند و با نعره های بلند از ما طلب کمک کردند!! □ ... دو نفر از بچه های تیم پزشکی با سرعت به طرف سلول آنها دویدند و گوشی را درآوردند و ضربان قلب و نبض حفصه را چک کردند... دیدیم دکتر وحشت زده شد و گفت: کار نمیکنه... تپش نداره... نبضش را نمیشنوم... حفصه داره میره...!! □ □ □ □ □

🙄 24 ساعت هست و پس از انتقال حفصه به بیمارستان بغداد، ما هیچ اطلاعی از وضعیت سلامتی حفصه نداریم...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:05 31.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

《#حيفا-26》

📄 سند 239 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

سریعا به وضعیت پزشکی و سلامتی حفصه رسیدگی شود... اگر لازم شد، اخبار مراحل درمان و سلامتی را لحظه ای و با تماس تلفنی به سازمان گزارش دهید... امیدوارم مشکل جدی پیش نیاید اما کلا از دو حالت خارج نیست: یا زنده می ماند یا میمیرد... اگر زنده ماند، در صورت تایید سلامت جسمی و روانی

او توسط کارشناسان گروه، به فعالیتش ادامه خواهد داد... اما اگر زنده نماند، سریعاً جنازه او را به تل آویو منتقل کنید... چرا که جنازه اش بدون احتساب وسایل و هورمون سازها، حداقل 180 میلیون دلار ارزش دارد...

ضمناً آنکه اگر زنده نماند، ابوبکر و ابومحمد هم نباید زنده بمانند... چرا که آنها پروژه فکری حفصه بودند و هیچکس دیگری به مهارت حفصه نمی تواند آنها را تربیت کند به جز میتار... که البته میتار هم درگیر پروژه افغانستان است... اگر لازم شد، پروژه حذف ابوبکر و ابو محمد را به روش TTR (مرگ بدون جنازه) اجرا کنید... امضاء

\* □ سند i

وضعیت روحی ابوبکر و ابومحمد بسیار بد گزارش می شود... کل 24 ساعت گذشته را رو به قبله نشسته اند و فقط گریه میکنند و برای شفای حفصه دعا میکنند... حتی از دیشب اصلاً غذا نخورده اند و جیره غذایی آنها دست نخورده باقی مانده است... فکر نمیکنم حتی اگر پدر و مادرشان را جلوی آنها به قتل برسانیم، به اندازه غم و غصه مریضی حفصه آنها را آزار دهد!! □!! □!! □!!

شنیدم که ابو محمد به ابوبکر میگفت: «دکتر! تصور کن که قرار باشه بعد از فراق میتار، فراق حفصه را هم تحمل کنیم! من خیلی نگران وضعیت سلامتی او هستم... دکتر! بنظرت الله دعای ما را درباره سلامت حفصه مستجاب میکند؟ من دیشب احساس کردم که با افتادن حفصه بر روی زمین، همه بنیادهای ایدئولوژیم به زمین خورد و جلوی چشم دست و پا زد!! □»

😊 ابوبکر البغدادی گفت: «شنیدم که عایشه ام المومنین نقل کرده است که برای شفای بیمار، سوره حمد را باید خواند... در روایتی دیگر آمده که نباید دست از دعا برداشت... حتی باید نذر کرد که خدا این بانوی مومن خودش را شفا بده تا بتونه بیشتر در زندگیش خدمت کنه... ایمان و جاذبه ای که در حفصه هست، در کسی تا حالا ندیدم... حتی وقتی تمکینمان میکند و آرام میشویم، وجودش تشنه ترمان میکند...»

😊 تا الان ندیده و نشنیده بودم که هیچ مسلمانی برای ما دعا کند... شاید بهتر است که بگویم تا الان موجودی به پیچیدگی حفصه ندیده بودم که بتواند دل تو نفر در مایه های محمد بن عبدالوهاب(سر سلسله وهابیت سعودی) به دست آورد و اینگونه تحت تاثیر قرار بدهد.

🕒 و اما حفصه...

حدود ساعت 10 صبح امروز، بدن حفصه با حالت نیمه جان در حالی که لباس سفیدی بر تن داشت از بیمارستان بغداد به ابوغریب آوردند!! □

نمیدانستم جریان چیست؟ از ماموران انتقال که پرسیدم، آنها هم از من گیج تر بودند... حفصه زنده مانده و الا با لباس های سپید و بدن نحیف و بیمارگونه اش به سلولش برگشت!! □

تقریباً همه اعضای تیم در اتاق کنترل زندان جمع شده بودند و با دهان های نیمه باز، و با حالت ایستاده، به دوربین سلول این سه نفر زل زده بودند!! □ دیدیم که:

○ □ تا حفصه را با حالت خوابیده به سلولش برگرداندند، ابوبکر و ابومحمد فریاد خوشحالی سر دادند و شروع به سر و صدا و خوشحالی کردند! ابوبکر، کنار بدن حفصه نشست و سر حفصه را به سینه چسباند

و ابتدا او را بوسید و با چشمان پر از اشک به او نگاه میکرد!! ... ابومحمد هم طرف دیگر حفصه نشست و به او میگفت: حفصه با ما حرف بزن! میخواهیم صدایت را بشنویم! صدایت را از ما دریغ نکن... اما ... اما ... قربان چه بگویم از ساده لوحی همه ما!! □!! □ همه ما حدودا بیست نفر، به علاوه آن دو نفر، به لبان حفصه چشم دوخته بودیم تا ببینیم او میخواهد چه گوید!! □ □

😊 حفصه با چشمان نیمه باز و لبان خشکش گفت: دکتر عزیزم! ابومحمد جانم! لحظه ای که در نماز جماعت با شما بودم، عظمت شما دو نفر، مرا مبهوت خود کرد... شما دو نفر، موسی و هارون این امت هستید... ابوبکر، موسی و ابومحمد هم هارون این امت سرگشته است... شما را در آسمان دیدم که فقط انگشت اشاره را به همه نشان میدادید و در هر لحظه ای از شادی و غم، فقط یک جمله میگفتید! میگفتید: الله اکبر... الله اکبر...

😊 شما دو نفر برای این امت برگزیده شده اید و رسالتی از جنس موسی و هارون دارید... فرات، نیل شماس و انگشت اشاره و الله اکبر هم عصای شما... همه را به توحید دعوت کنید و با کفر و الحاد و مجوس مبارزه کنید... من وقتی تحمل دیدن این همه بزرگی را نداشتم، نقش بر زمین شدم... سرور من و سرور همه امت...

ادامه دارد

کانال دهنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [23:05 31.05.16]

Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

«#حیفا-27»

● □ سند 240 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

□ ▪ هضم این همه هوش و فراست در وجود یک دختر کار دشواری است اما اگر آن دختر از فرزندان «یهوه» پیر کارکشته باشد که تمام شرافت کاری اش را برای تربیت فقط چهار دختر قرار داده است دیگر حرفی برای گفتن نمیگذارد و همه حرفها را تمام کرده و انگشتان را به دندان ها میدوزد...

□ ▪ یعکوف! حتی من هم فکرش نمیکردم که سخته خفیف و ایست قلبی و غش و ضعفش هم کار خودش باشد... کابوس تعیین جایگزین برای حیفا و دادن خبر مرگ حیفا به موساد، یک لحظه هم امانم نمیداد و نمیدانستم دقیقا باید چه کنم؟ چرا که در طرح های عملیاتی این چهار دختر، حتی نیروی سایه(نیروی که

در سایه مامور حرکت میکند تا هر جا مامور قبلی حذف یا ناپدید شد، او دنباله ماموریت را انجام بدهد!)  
هم به این راحتی قابل تعریف نیست...

▲یعکوف! این کانال از طریق PV درگاه RRD امن است و میتوانیم راحتتر حرف بزنیم اما گزارشی که صبح فرستاده بودی، نقاط مبهم فراوانی داشت!! □☹️ چرا خلاصه وضعیت پزشکی حيفا را به صورت فایل عکس فرستاده بودی؟ آیا مسئله ای هست که قرار باشد از پزشکان اداره کمک بگیریم؟ چرا توضیحی پیرامونش نداده بودی؟ منظورت از «این هم شاهکار بچه ها!» چه بود؟☺️

منتظر جوابت در اسرع وقت هستم. امضاء

● سند J

هوش و ذکاوت حفصه ستودنی است هر چند گاهی اوقات ترسناک میشود و از هر مسلمان معتقدی، سخت تر به نظر میرسد اما من هم به شاهکار متساوا درباره تربیت مامورانش ایمان دارم...

■ اگر قرار باشد چهار نفر از دیوارهای تردید و انکار عبور کنند... [ از اینجا تا حدودا 4 خط قابل رمزگشایی و ترجمه نبود!]

● اما قربان! من اصلا امروز صبح گزارشی برای شما ارسال نکرده ام!! □☹️ آخرین گزارش من به شماره حرف i بود که دیشب فرستادم... ضمن اینکه اصلا دسترسی به خلاصه وضعیت پزشکی حفصه هم



نداشتم تا بخواهم تقدیم بکنم!! از اصطلاح «این هم شاهکار بچه ها!» اطلاعی ندارم. ما فورمت های خودمون را داریم... این عبارت، از لیست فورمت های ما خارج است...

■ منتظر دستور میمانم و تا اطلاع ثانوی از جانب شما از ارائه گزارش جدید خودداری میکنم. برج ساعت 8 ... امضاء

● [اسناد شماره 241 و 242 متساوا در این هارد نیست و ذخیره نشده است! اما باید حاوی مطالب مهمی باشد که سبب صدور حکم زیر شده است]

● سند 243 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

▲ فقط از کانال DSW جهت ارسال هر گزارش یا تقاضایی استفاده کن... این افتضاح در حال پیگیری است... نامه دیروز را مجبور شدم به بالا منعکس کنم... نمیدانم کسی که آن نامه شش کلمه ای را داده، تا چه حد به اطلاعات دسترسی دارد اما پروژه «شش کلمه ای» در حال اجراست... در هر حال، فعلا از این خط با من در تماس باش... امضاء

☹ [مشکوک شدم و به بچه ها گفتم که داستان نامه شش کلمه ای را بررسی کنند. بی اطلاع نبودند اما توضیح کامل و جامعی هم به من ندادند... برادر ابومجد الدین از بچه های گردان آل پس از دو هفته تلاش متن نامه را کشف کرد و به من نشان داد... متن نامه این بود: «متساوا... پسر روح... زندان... چرا؟ ... بیمار... حفصه!! □» ... من هنوز از مصدر نامه بی اطلاعم!! □]

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:06 31.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-28»

☐ سند K

مباحث توحید خوب پیش رفت و حفصه تونست از نظر توحیدی و یکتاپرستی به سبک اسلام مدرن روی اون دو نفر اثر بذاره... خیلی برام جالبه که حدودا سه چهار بار تا حالا ابوبکر و ابومحمد اصرار کردند و حفصه را امام جماعت خویش قرار دادند و از بابت این مسئله هم بسیار خرسند بودند!! ☐ البته این امامت جماعت شدن حفصه در حال تکرار است و صحنه های عجیبی از حفصه به چشم میخورد! 😊

مثلا دیشب حفصه نماز عشا را پنج رکعت خواند و حتی نمازش را بدون تشهد و سلام تمام کرد!! ☐ اما آن دو نفر فقط یک لحظه به هم نگاه کردند و عکس العمل خاصی نشان ندادند! وقتی از حفصه دلیل این کارش را خیلی محترمانه و کودکانه پرسیدند، حفصه لحظه ای مکث کرد و اصلا بدون اینکه جواب سوال آنها را بدهد گفت:

☐ «توحید در ادامه باید منجر به وحدت رویه در عالم شود وگرنه به درد دنیای ما نخواهد خورد... دنیا پر از کفر و شرک شده است... توحید تنها نسخه شفابخش دنیاست... توحید به هر قیمت حتی به قیمت خون و

قتل و غارت... باید توحید سرار عالم را فرا بگیرد... توحید حتی از نماز و ظاهر شریعت هم محترم تر و واجب تر است...» این حرفهای حفصه این روزها به روش های مختلف جهت تثبیت و ایمان این دو نفر مدام تکرار میشود!

● از وقتی مثلا بیمار شد و غش کرد و 24 ساعت پیش آنها نبود، ترس از دادن حفصه به جان ابوبکر و ابومحمد افتاده و مثلا تا حفصه چند ثانیه سکوت میکند و سرش را پایین می اندازد و دستش را روی قفسه سینه اش میگذارد، فوراً آنها عکس العمل به خرج میدهند! مثلا ساعتی پیش ابومحمد به حفصه گفت: «خیلی به خودت فشار نیاور... ما به تو خیلی نیاز داریم... چرا باید قلب تو درد بگیرد؟!»

● نوع ارتباط حفصه با آن دو نفر شبیه گزارش مفصلی است که قبلاً توسط یکی از ماموران اداره متساوا در ایران و هندوستان گزارش داده بود!! □ او گفته بود که در ایران و هندوستان، گروه های صوفیه و دراویشی هستند که آنقدر به قطبشان معتقد میشوند که حتی حاضرند برایش جان بدهند... چه برسد به ترک واجبات و محرمات شریعت!! □ قطب ها هم در مرحله اول، چشم عقل و فهم ایمان آنها را کور کرده و سپس به آنها جهان بینی خاصی میدهند که می توان نمونه اش را در آرشیو فایل «خانه های فقیر الی الله در ایران» ببینید!! □

﴿ [اصطلاح فقیر از اصطلاحات مرسوم در زبان دراویش و صوفیان می باشد و به کسی میگویند که چند مرحله از سلوک ابتدایی را سپری کرده و به عضویت رسمی خانه(محل اجتماع دراویش) درآمده باشد. این بند و ده ها بندی که بنا به ملاحظاتی مجبور به حذف و سانسور آنها هستیم، نشان دهنده حساسیت و علاقه آنها به پژوهش های اطلاعاتی و جاسوسی در تیره ها و اقلیت های مذهبی و غیر مذهبی ایران است! ]

● □ حفصه در حال آماده سازی ذهن آن دو نفر برای بحث نبوت و خلافت است... او میگفت:

«خدا فقط با پیامبرش، دین را به مردم داد اما با خلافت، دست اراده اش را از آستین خلیفه به مردم نشان داد... خلیفه، یعنی دیگر خدا و پیامبرش کاره ای نیستند و دین و دنیای مردم باید توسط خلیفه آنها اداره شود... مباحث مربوط به نبوت چندان اهمیتی ندارد چرا که پیامبر مرده است و دیگر حتی روایاتش هم به درد مردم دنیا نمیخورد... چه برسد به شفاعت و دعایش... فقط خلیفه...»

▲ حتی خدا هم در قرآن گفته که «ائی جاعل فی الارض خلیفه» پس هر کس خلیفه شود از طرف خداست حتی اگر با زور و شمشیر و خون و تجاوز به مردم باشد... مردم باید از حالت کفرآمیز سیاسی دنیای امروز رها شوند... دموکراسی و جمهوری مفت هم نمی ارزند...

◆ فقط باید خلیفه ای باشد تا بتواند مردم را هدایت کند و به دین و دنیای آنها رسیدگی کند... این مسئله را اولین بار خلیفه دوم مسلمانان (عمر بن الخطاب) پس از مرگ پیامبر مطرح کرد و افتخارش مال ایشان است...»

﴿﴾ [حرفهای زیادی زده که اجازه انتشارش نداریم اما پر از مغلطه و سفسطه... اما در جواب این قسمت میتوان گفت که: مگر میشود دین با هزار زحمت و رنج پیامبر نازل شود اما برای بعد از مرگ پیامبر برنامه ای نباشد و هیچ جانشینی برای پیامبر تعیین نشده باشد؟! کدام عقل سالمی قبول میکند که پیامبر بعد از مرگش هیچ کاره باشد و کاری از دستشان بر نیاید اما در قرآن آمده باشد که تو شاهد همه مردم هستی و فرشتگان و مردم بر تو درود و دعا میفرستند و این ها همه تا قیامت ادامه دارد... آیه انی جاعل فی الارض خلیفه هم مربوط به داستان خلقت حضرت آدم است که خداوند در جواب ملائکه این جمله را فرمود و حتی هیچ مفسر اهل سنتی هم نگفته از این آیه میتوان خلیفه گری را اثبات کرد!!!...

اما برای ما هم جالب است که چرا مفتیان بزرگ اهل سنت و دیگران، معتقدند که یا باید به زور زمام امور را در دست گرفت یا باید به حاکم ظلم و جور اقتدا کرد و تسلیم شد و قیام نکرد؟!]

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [23:06 31.05.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

秘?祝?合満禁秘?祝?合満禁秘?祝?

《#حیفا-29》

● سند L

■ از مرحله توحید وارد مرحله خلافت شدیم... به صلاح دید حفصه، هیچ توجه خاصی به نبوت نشد... اما هر سه نفر آنها هر روز حداقل به مدت 12 ساعت به حفظ قرآن و مرور و تثبیت محفوظاتشان می پردازند... حفصه هم پا به پای آنها به حفظ قرآن مشغول است... و بلکه بهتر است بگوییم که آنها پا به پای حفصه در حال حفظ قرآن هستند...

□ حفصه از سوره برائت برای حفظ قرآن شروع کرد... میگفت که: «سوره برائت، جهادی ترین سوره قرآن است که حجت را بر همه منافقان تمام کرده است! ... آنها حداقل روزی دو بار سوره برائت را به دقت می خوانند و برای همدیگر شرح و تفسیر میدهند...»

■ نمی دانم حفصه چقدر سوره برائت را خوانده و تفسیرش را مسلط است که مدام می گوید: «روحیه خشونت و صلابت در یک مجاهد باید در حدّ سوره برائت باشد... باید از همه منافقان برائت جست و فقط یک چیز بین ما و منافقان حکم کند. و آن یک چیز هم چیزی نیست جز: شمشیر!»

■ میگفت: «شرایط امروز مسلمانان به گونه ای است که اگر دست من بود میگفتم که قرآن های چاپ امروز، به جز آیات جهاد و جنگ با منافقان، آیات دیگری نباید داشته باشد... اگر دستم به این کار برسد، حتما آیات غیر جهاد را حذف میکنم تا مردم فقط به جهاد فکر کنند... ما چطور داریم زندگی میکنیم در حالی که هیچ خلیفه ای نداریم و سایه هیچ خلیفه ای بر سر ما نیست؟!»

■ ابومحمد پرسید: «حفصه! به نظرت جهاد با چه کسانی؟ من وقتی در افغانستان بودم، وقتی آمریکایی ها و ارتش ناتو را میدیدم، چندشم میشد و احساس کینه به آنها داشتم اما از اینکه مردم آنها را اطاعت میکنند بسیار آزرده میشدم... الان هم همین احساس را دارم... منظور تو از جنگ و جهاد، در مقابل آمریکاست؟!»

■ حفصه گفت: «آمریکا هم می تواند باشد اما ما دشمنی خطرناک تر از آمریکا داریم. نظر تو چیست ابوبکر؟!»

■ ابوبکر که به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و به گوشه ای از سلولش زل زده بود، حرفهای جالب توجهی زد که بخشی از صحبت هایش این بود: «آمریکا کاری به ما ندارد و اگر پایش را به دست خودمان در خانه خودمان باز نکنیم او مثل سگ هار، پشت درب خانه می ماند... این بدبختی را ما در افغانستان تجربه کردیم... تجربه تلخی بود... الان هم در عراق در حال تکرار تجربه تلخ قبلیمان هستیم...»

▲ من فکر میکنم دشمنی ما با صلیبی‌ها (مسیحیان و غربی‌ها) از جنس آتشی است که فقط باید در وقت زمستان روشن کرد وگرنه هزینه دود و هیزمش را از ما خواهند گرفت!! □ □ آنها به وقت دشمنی، دشمنان خوب، و به وقت دوستی، دوستان منفعت‌طلبی هستند... من چندان هم از آمریکا بدم نمی‌آید... حرف من فقط یک چیز است... و آن هم اینکه: نباید احساس کند که می‌تواند در ما نفوذ کند وگرنه به جای دوشیدن شیر، پستان گاو را هم از جا کنده و با خود خواهد برد!!»

◆ حفصه و ابو محمد که از این جملات ابوبکر، متعجب شده و لذت برده بودند به هم نگاه میکردند... ابوبکر ادامه داد و گفت: «من از آمریکا نه میترسم و نه دلهره‌ای دارم... چرا که بهترین سالهای عمرم را یا در زندان آنها بودم یا در دوره‌های نوحه‌های آنها شرکت داشته‌ام... بزرگترین ترس من، تفکر الحادی است که به جان اذهان مسلمانان مخصوصاً اهل سنت افتاده است!!»

◆ ابومحمد گفت: چطور؟

▲ ابوبکر ادامه داد: «اهل سنت ما که اهل سنت نیست... اهل سنتی که هم به زیارت قبور میرود و هم بر محمد و آل محمد درود بفرستند و هم به دور کعبه طواف کند و هم نذر کند و هم استغاثه باران بخواند و... که دیگر اهل سنت نیست!! به قول شیخنا ابن تیمیه؛ اهل سنت واقعی نیستند مگر آنکه این تفکرات را رها کرده و به اصل اسلام برگردد!!»

● □ حفصه نفس عمیقی کشید و پس از لحظه‌ای سکوت در آن جمع، لب به سخن گشود و گفت: «من با ابوبکر کاملاً موافقم... از این همه درایت و صحبت‌های سطح بالایی که زد راضی هستم و قبول دارم... اما به نظر من، اهل سنت الان، در شناسنامه اهل سنت هستند... آنها به اسم، اهل سنت، و به رسم، شیعیانی هستند که فقط بعضی کارهایشان با شیعیان دیگر متفاوت است!!! مشکل اول ما با اسلام امروز، مشکل دوم ما با اهل سنت، و ام المصائب ما کسانی نیستند مگر: شیعیان!!»

ادامه دارد...

کانال دنلوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دنلوشته های یک طلبه\_2, [23:06 31.05.16]

[Forwarded from دنلوشته های یک طلبه]

«#حیفا-30»

● [صحبت های اعتقادی و مبنایی خاصی در اون فضا مطرح شده و بعضیاش در لب تاپ یعکوف موجوده که نشون میده اسرائیلی ها در حال تعریف و نهادینه کردن تفسیری از اسلام به نام «صهیونیزم اسلامی» هستند که مبنایی توحید و خلافتش را به صورت تلگرافی و مختصر دئر قسمت های قبل به سمع و نظر شما رسید. اصل دشمنی آنها با اسلام ناب و اهل سنت و شیعیان وارد مرحله جدیدی شده که ... اجازه بدید دنباله روش آنها را از زبان گزارش یعکوف بشنوید]

● سند M

▪ □ قربان! در وضعیت خوبی بودیم... تا اینکه حفصه پیشنهاد عجیبی داد که در تصمیم گیری آن دچار سردرگمی شده ام... چون اوضاع و احوال عقیدتی و فکری ابوبکر و ابومحمد خوب پیش میرفت و حتی



علاوه بر مباحث توحید و خلافت، کم کم نصف قرآن، یعنی حدوداً 15 جزء را با تشویقات حفصه و روش های مدرن حفظ قرآن، در طول کمتر از 40 روز حفظ کرده اند...

□ حفصه دیشب که آن دو نفر خواب بودند، در وقت نماز شبش مدام این آیه را می خواند: «يَوْمَ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِيهِ...» باحالتی میخواند که فهمیدم به خاطر ترس از خدا و قیامت نیست... فهمیدم که در حال انتقال پیامی به من است که باید بیشتر دقت کنم...

▲ پیام او دارای این کلید واژگان بود: فرار، انسان، برادر، مادر، پدر، دوست، فرزند...

▼ به راحتی فهمیدم که تقاضایش اینگونه است: باید زمینه فرار یا رفتن آنها از این زندان به صورت محدود فراهم شود... باید آنها به خانواده هایشان برگردند و مدتی با آنها زندگی کنند... یعنی همان طرح «استقرار موقت در محیط هدف» که سبب می شود مدتی آن دو نفر در شهر و دیار و خانواده خود زندگی کنند تا بهتر بتوانند به مطالب القا شده در طول این مدت فکر کنند و زمینه فهم و درک مطالب آینده در آنها به وجود بیاید...

□ طرح بدی نیست و میتوان اجرا کرد اما قرار ما الان نبود... بلکه فکر میکنم حفصه اندکی زود اقدام به این طرح کرده... چرا که معمولاً زمانی این طرح مطرح می شود که حداقل بعضی میانی سیاسی هم برای افراد مورد هدف جا افتاده باشد! اما هنوز ابوبکر و ابو محمد ...

تکلیف چیست؟ لطفاً تعیین تکلیف فرمایید. برج ساعت 9... امضاء

● سند 245 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

▲ من حرفی ندارم... لابد لازم است که حيفا این تقاضا را کرده... چرا که این تقاضای بی سابقه ای هم نیست... قبلا هم از این مدل تقاضاها از طرف ماموران دیگرمان درباره اشخاص مورد هدفشان داشته ایم... اشکال ندارد... فقط توجه داشته باشید که باید تحت نظر باشند... تدابیر امنیتی به صورت کامل رعایت شود... امضاء

○ □ سند N

▲ چشم قربان! شرایط خروج آنها از ابوغریب را فراهم میکنم. حفصه را به بهانه بازجویی از سلولش بیرون آوردم و حدودا 30 دقیقه با هم صحبت کردیم. طرحش را کاملا برایم توضیح داد... همان چیزی بود که شما هم گفتید... اما حرف دیگری زد که باز هم تصمیم گیری برایم مشکل شد... حفصه گفت:

﴿﴾ «آنها باید نتیجه آموزش هایشان را در اطرافیانیشان ببینند... باید مدتی به آنها مهلت داد تا بفهمند که چقدر بین آنها و اطرافیانیشان تفاوت است... چقدر اطرافیانیشان در کفر و اشتباه و انحراف به سر میبرند... باید بدانند که آن دو نفر، برگزیدگانی هستند که باید اُمتشان را نجات بدهند... باید... اما من هم باید با یکی از آنها بروم!! □!! □... من باید با ابومحمد بروم... چون ابوبکر را حتی اگر کنترل هم نکنیم راه خودش را میرود هرچند نیاز به کنترل امنیتی دارد... اما ابومحمد... از اولش هم ماموریت من ابومحمد بود... من باید با ابومحمد به بیرون از ابوغریب بروم و زندگی با ابومحمد را در خارج از ابوغریب تجربه کنم... با اینکه ابوبکر پس از طلاق از همسرش، با والدین و خانواده پدری اش زندگی میکند و ابومحمد زن و فرزند دارد!! □!! □... من مامور ابوبکر نیستم هرچند شرایط تنهائیش آماده تر است اما من باید به ابومحمد نفوذ بیشتری کنم... پس ترتیبی بده که من هم با ابومحمد باشم... □!! □!! □»

😊 قربان! باز هم گیج هستم و حفصه هر روز تقاضاها و حرفهایی میزند که تصمیم گیری درباره آنها برای من سخت است. حفصه میخواهد با ابومحمد برود!! □ چه کنم؟ برج ساعت 9 ونیم... امضاء

ادامه داد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [22:21 10.06.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

«#حیفا-31»

● [تنها چیزی که منو سردرگم کرده بود، کشف شیوه کار و روش کسب اخبار و اطلاعات درباره کار حفصه در الانبار و خانه ابومحمد بود. باید جالب باشه که چه اتفاقاتی در الانبار و خانه ابومحمد گذشته... به دکتر عزیز آل طاها سپردم که اسناد و مدارک موجود از بچه های عراق را بازخوانی و بررسی مجدد کند... این کار حدودا 2 روز کار میبرد اما دکتر در حدود کمتر از 30 دقیقه اطلاعات جالبی درآورد که در قسمت بعد، مهمون سفره دکتر خواهیم شد... اما نحوه چگونگی درمیان گذاشتن با ابوبکر و ابو محمد برای رفتن از ابوغریب و روش خارج کردن آنها از ابوغریب را از زبان اسناد یعکوف بشنوید]

● □ سند 246 : «محرمانه»

تاریخ: محفوظ

از: اداره متساوا-بخش ضد تروریسم

به: مامور یعکوف

❖ قرار هم نیست که برای همیشه در ابوغریب بماند... حرکتش درست است... تو فقط مواظب ابوبکر یا همان دکتر ابراهیم باش... هسته های بومی را فعال کن که حرکات او را از نزدیک رصد کنند... حفصه را به خدا بسپار و برایش فقط دعا کن... حتی DDA ی موجود در دندانش هم برنذار و بگذار همه چیز، آن جوری پیش برود که حفصه می خواهد... امضاء

● سند ○

❖ مطابق اوامر شما پیش خواهد رفت. وقتی میگویید فقط برایش دعا کن، احساس میکنم نتوانسته ام حساسیت شرایط موجود در ابوغریب و حرکات و برنامه های خاص حفصه را درست گزارش کنم...

■ امشب قرار بود که حفصه پس از افطار و نماز مغرب، مسئله آزادی موقت را با آنها در میان بگذارد... وقتی نماز تمام شد، حفصه رو به طرف آنها کرد و گفت: «تَقَبَّلَ اللهُ... خدا از شما قبول کند و مرا هم در کنار شما سعادت مند نماید... درباره موضوعی باید با شما سخن بگویم... شما باید به سوی مردم قوم خویش بروید... مانند یوسف پیامبر، از این کنج زندان به سوی مردم خویش بروید و آثار و نشانه های ایمان و توحید را در میان مردمتان بجویید...

❖ عصر که برای دقایقی خوابیدم، پیامبر را در خواب دیدم که در کنار ابوبکر نشسته بود اما چیزی نمیگفت و صحبتی نمیکرد... این بدین معناست که تو، ای ابابکر، زبان پیامبر خواهی شد... شاید هم باشی اما ظهور و بروز نکرده باشد... امشب به فضل الهی، شرایطی پیش خواهد آمد که به دور از چشمان همه، از

ابو غریب خارج خواهیم شد... همانگونه که حضرت نوح، از جلوی چشمان دشمنانش عبور کرد اما آنها او را ندیدند...» 😊❓

❗: ابوبکر ساکت بود و به سجده رفت... سجده نسبتاً طولانی کرد... ابومحمد پرسید: حفصه! تو چکار خواهی کرد؟

○ □ حفصه گفت: سرنوشت من کنج زندان است... مگر اینکه شما برنامه یا دستور خاصی برای من داشته باشید که در اون صورت تکلیفم فرق میکند!

✗ ابومحمد گفت: تو هم با ما بیا... اراده من این است که تو با ما باشی.

❖ حفصه گفت: من تابع اراده شما هستم. حرفی نیست. نظر ابوبکر چیست؟

☞ دقایقی گذشت تا ابوبکر سر از سجده بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: «امشب خواهیم رفت... اما فکر نکنم چندان طول بکشد و پس از مدتی به حبس برمیگردیم!! □!! □ من حاضرم... چنانچه ابومحمد هم همیشه پا به کار است و موافق است... درست است... حفصه هم باید باشد... اما پیش ابومحمد باشد بهتر است... فقط یک سوال دارم... حفصه از تو انتظار دارم که قداستت را در ذهن من حفظ کنی و با صداقت همیشگی به من جواب دهی!! □» 😊

😊 حفصه اندکی جا به جا شد و با چشمانی گرد و متعجب گفت: بپرس!! □

ابوبکر گفت: تو با «میتار» نسبتی داری؟! □

حفصه که انگار غافلگیر شده بود، پرسید: میتار کیست؟ چطور؟

ابوبکر گفت: اینطور برخورد نکن حفصه... مرا بازی نده... میتار همان عزیزدلم است که مانند نگینی در کویر افغانستان میدرخشد و گرمای بدنش با گرمای بدن تو... رنگ مو و چشمانش مانند رنگ مو و چشمان تو... [از نقل ادامه این مطلب معذوریم]

حفصه سکوتش کمی طولانی شد و جواب داد: میتار، خواهر ارشد ما و باهوش ترین و خوشکلترین زن طایفه ماست که فقط درباره او باید گفت: ماشاءالله لا حول ولا قوه الا بالله... حالا چطور یاد او افتادی؟! □

ابوبکر گفت: فقط این مطلب را متذکر شدم که بگویم میدانم که هستی و چه کاره ای؟ با تو و کار تو مشکلی ندارم... اما کاری کن که مجبور نشوی از پیش ما بروی...

—\*□ ناگهان صدای مهبیی آمد که لرزش و ارتعاشاتش مانیتورها را از کار انداخت...

ادامه دارد...

کانال دنلوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [22:22 10.06.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

《#حیفا-32》

● این برای بار اولی بود که در مدت حضور من، مانیتورها قطع میشد... شک ندارم که پای حفصه در این ماجرا وسطه اما نمیدونم چطوری؟ ... فوراً دو نفر را مامور بررسی انفجار کردم و خودم هم به اتصال دوباره مانیتورها مشغول شدم... همینطور که تنها بودم و در اتاق فرمان مجازی داشتم ویندوز و هارد سیستم مرکزی را چک میکردم، احساس کردم یکی نزدیکم ایستاده... 😊

● تا برگشتم به طرفش... دیدم حفصه است!! □ ... از بهت و تعجب از سرعت عملش در سکوت بودم و فقط به چشمش زل زدم... من حتی اگر میخواستم از طبقه بالای بالای آپارتمانم پایین بیام و در ماشینم را باز کنم و حرکت کنم، باز هم زمان بیشتری میگرفت تا اینکه بخواهم از دخمه طبقه دوم زیر زمین ابوغریب به اتاق فرمان بیایم... آن هم بدون کلید و شناخت قفل و...

● حفصه گفت: «سلام قربان! فقط برای عرض ارادت خدمت رسیدم... گفتم حالا که میخواهیم برم و شاید هم زمانی که به ابوغریب یا زندان دیگر برمیگردم دیگر نتوانم شما را ببینم، از شما خداحافظی کرده باشم!! □ □ □»

● □ من به حفصه گفتم: دو سوال! یکی اینکه چطور تا اینجا اومدی؟ دوم اینکه چرا الان نرفتی و قبلش اومدی اینجا؟! □

● حفصه گفت: «قبلا دو بار دیگر به اینجا آمده ام... داستانش مفصل است... شبی که سیف محمد معارج (رییس زندان ابوغریب تا قبل از اینکه یعکوف به ابوغریب بیاید) قصد من داشت، اینقدر عصبانی و خشمگین رفتار میکرد که متوجه نبود مفعولش در حال زدن جیب و کارت زاپاس الکترونیک درب های داخلی است... باید درس عبرتی به او میدادم که مستی از سرش بیفتند... یک شب که مست و لایعقل بود، وقتی خوابیده بود و نمیفهمید، به اندرونش نفوذ کردم و با خودکار روی گردنش یادگاری نوشتم تا نداند از کجا خورده...» □

● گفتیم: اما بار دوم... □

● □ گفت: بار دوم هم زمانی بود که خدمت شما رسیدم و اندکی شیطننت کردم!! ..... (؟) (؟)

● □ قربان! در عین ناباوری، حفصه از ماجرای نامه شش کلمه ای مطلع بود اما نمیدانست کار چه کسی است... به خاطر همین احساس خطر میکرد... □



● گفتیم: اما چرا الان روبروی من ایستادی؟ پس ابومحمد و ابوبکر کجا هستند؟ تو چرا نرفتی؟

● گفت: بدهی بر گردن من بود که باید قبل از رفتن به شما ادا میکردم!

● پرسیدم چه بدهی؟!!

○ □ گفت: از آنجا که بعید میدانم دیگر بتوانم شما را ببینم، پس اجازه بدهید کمی از دینی که به خاطر شکنجه آن دو شب به گردن من دارید ادا کنم...

⊗ سپس ناگهان به طرفم حمله ور شد... و من آن لحظه ندانستم چه شد و به خاطر نمی آورم... الان هم از بیمارستان شیخیه بغداد پس از چهار ساعت بیهوشی به ابوغریب برگشته ام... ⊗ ⊗

⊗ قربان متاسفم... من حدوداً شش ساعت است که از سرنوشت حفصه و ابوبکر و ابومحمد ناآگاهم!! □ □

برج ساعت 11 ... امضاء

⊗ [این آخرین نامه طبقه بندی شده یعکوف به اداره متساوای موساد بود که به گزارش آن روزها پرداخته بود... حدود 3 روز، من بودم و یک هارد خالص دیگر و زحمات بچه های دکنتر عزیز آل طاها از گردان جنگال بعلبک]

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

دنبوشته های یک طلبه\_2, [22:22 10.06.16]

[Forwarded from دنبوشته های یک طلبه]

«#حیفا-33»

◆ از گل ترین بچه های سپاه بدر عراق که حدودا 3 سال در ایران زندگی کرده و جاهای مختلفی آموزش دیده، از شیعه زاده های مخلص قبیله تویرج (همان قبیله ای که شلوغ ترین دسته عزاداران اربعین را به خودش اختصاص داده و چندین بار هم علما و عرفا، امام عصر ارواحنا فداه را در حال عزاداری اربعین در جمع عزاداران این قبیله دیده اند) هست که با نام مستعار «دکتر عزیز آل طاها» مشغول فعالیت می باشد.

◆ نامبرده، دارای دکترای رسانه و فضای مجازی از دانشگاه کمبریج است که از پایه گذاران شاخه جنگال (جنگ الکترونیک) در عراق می باشد.

◆ این مرد مخلص خدا، مجبور است که هر سال، نام مستعار خود را عوض کرده و الان هم قریب 5 سال است که پس از شهادت خانمش به دست زن تک تیرانداز سامرای، تنها زندگی میکنه... وسط یکی از پروژه هاش، در لبنان افتخار آشنایی باهاش داشتیم... خیلی به کارش معتقده... از بس با کامپیوتر و لب

تاپ کار میکنه، نوک انگشتاش و مفاصل انگشتاش گاهی وقتها بی حس میشه... میگفت: وقتی قنوت میگیرم و چشمم به این دست و انگشتم میفته، میگم خدایا این دستان را به حق دستان ابوالفضل العباس ببخش و بیامرزش... ❖

□○ قرار شد در این پروژه کمک کنه... دو سه شب نشستیم و همه چیز را بازخوانی کردیم...

□○ دکتر عزیز میگفت: بچه های بومی استان الانبار، رد خانم جوانی را زده بودند که به محله الرشدیه رفت و آمد میکرد... محله الرشدیه همان محله زندگی ابو محمد العدنانی قبل از تشکیل داعش بود... ابومحمد به همراه همسر و دختر دوقلویش در این محله زندگی میکردند... به خاطر وضعیت ابومحمد و آموزش هایی که در افغانستان و انگلستان و سوریه و... میدید، خانواده اش اغلب تنها بودند و با کسی هم چندان ارتباط برقرار نمیکردند...

□? مورد مشکوکی بود... ابومحمد الان پس از دو سال، یهویی پیداش شده و با یک خانم جوان وارد اون محله سنتی شده... خب این، مسئله چندان غیر عادی هم نبود اما برای بچه های ما جای سوال داشت... قرار شد که از ماموران مونث سازمان، کسی تقبل زحمت کند و به خانه ابومحمد کم کم نزدیک شود تا بفهمد ماجرا چیست!?

□○ برای این مسئله، یکی از بانوان آموزش دیده سپاه بدر به نام «رباب» 27 ساله از اهالی بصره انتخاب شد... تا با او در میان گذاشتند، یک شب به طور کامل درباره زن ابومحمد تحقیق کرد و فهمید که وقتی ابومحمد نیست، به آرایشگری مشغول است... خود را برای رفتن به خانه ابومحمد آماده کرد... برای همه ما جالب بود که فوراً وصیت نامه اش را به بانوی ارشد گردانش داد و خیلی عادی خداحافظی کرد و رفت!! □

✘ ما از طریق دوربینی که در گردن بند او بود، اوضاع سمعی و بصری آن خانه را رصد میکردیم... رفت و در زد و سلام کرد و تقاضای خود را مطرح کرد... زن ابومحمد گفت: وقتی شوهرم خانه است، میگوید آرایشگری کراحت دارد و این کار را نمیکنم... برو پیش یکی دیگر!

✘ رباب گفت: از راه نزدیکی نیامده ام... همه تعریف از پنجه های طلایی تو میکنند... اگر بخواهم برگردم، برای خود شما جالب نیست... چرا که شما شهره محل هستید نه من... خیلی طول نمیکشد... خدا به زندگیت برکت بدهد... مرا پیش خواهرانم رو سپید کن تا امشب در مراسم تولدم بدرخشم...

😊 زن ابومحمد گفت: خوب شد تو گدا نشدی... وگرنه با این زبانت بیچاره ام میکردی... بیا داخل... اما به اتاق پایین برو تا بی سر و صدا و خیلی زود...

☞ داخل رفتند... از دوربین رصد میکردیم... رباب به طرف حیات نشست تا بتواند مقدار بیشتری از صحنه خانه و حیاط منزل را رصد کند... همه چیز عادی بود و دختر نوجوانی هم وسط حیاط بازی میکرد... زن ابومحمد هم به کارش مشغول شد... تا اینکه کم کم صدای سر و صدای مرد و زنی به صورت ضعیف به گوش میرسید...

✘ زن ابومحمد شروع به حرفهای الکی کرد و صدایش را کمی بلندتر کرده بود... ظاهراً برای این بود که رباب، توجهش به صدای اتاق کناری جلب نشود... صدایی شبیه ناله بود... چیز زیادی متوجه نمیشدیم... تا اینکه صدا قطع شد...

+ پس از حدودا بیست دقیقه، رباب گفت: لطفا لیوانی آب برایم بیاورید... خیلی تشنه ام...

✕ □ زن ابومحمد گفت: می آورم اما خیلی دیر است... میترسم شوهرم... از اتاق بیرون رفت تا آب بیاورد...

+ رباب به طرف در اتاق رفت و به بهانه استنشام هوای تازه، چند گام مانده به در اتاق نشست... جوری چرخید که ما همه منظره حیاط را ببینیم... وقتی زن ابومحمد وارد شد، رباب چند نفس عمیق کشید و گفت: نیاز به هوای تازه داشتم... ببخشید جا به جا شدم... آب را گرفت و نوشید...  
ادامه دارد...

کانال دهنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [22:22 10.06.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

《#حیفا-34》

● □ دکتر عزیز دامه داد:

﴿ دل من داشت مثل سیر و سرکه میجوشید و احساس ترسی خفیف در دلم داشتم... حسم داشت تقویت میشد... عجب جرات و جریزه ای داشت رباب... ناگهان صدای باز و بسته شدن در اتاق کناری آمد... دلشوره من بیشتر شد... ﴾

دوربین واضح تر شد... معلوم میشد که رباب تلاش دارد صحنه ای را از وسط حیاط به ما نشان دهد... ناگهان دیدم که زنی با قبای بلند سیاه و روسری عربی، به طرف حوض وسط حیاط رفت و کمی آب را جا به جا کرد و بعد هم شروع به وضو گرفتن کرد...

● تمام آن مدت، پشتش به طرف ما بود و وضو میگرفت... وضویش که تمام شد، زمان برگشتن به طرف اتاقش، در حالتی که سرش را پایین انداخته بود، اما یک لحظه نگاهش به طرف اتاق رباب و زن ابومحمد افتاد و برای دو سه ثانیه نگاهش به رباب دوخت و رفت...

الان دیگر نوبت رباب بود که استنطاق کند... به زن ابومحمد گفت: ماشاءالله... عجب خانم برازنده ای... چقدر قیافه و تیپ هر دوی شما جذاب است... خواهید یا هوو!؟

● زن ابومحمد گفت: زن خوبی است... خواهر نیستیم... اما فعلا هوو هم نیستیم...

ناگهان صدایی آمد که گفت: شما هم جذابید... ماشاءالله... عجب موهای بلند و پرپشتی... راستی شما هوو دارید؟!؟

توجه هر دو نفرشان به طرف این صدا جلب شد... رباب گفت: سلام... ماشاءالله... خدا شما را به همراه زیبایی هایتان حفظ کند... بفرمایید داخل! 😊

● □ بعد رباب میخواست بچرخد که قاب تصویر صاحب آن صدا را در دوربینش ببینیم اما نشد و زن ابومحمد که در حال ویرایش موهای رباب بود، مانع چرخشش شد و گفت: تکان نخور تا کارم را بکنم.

● با هم حرف میزدند... بسیار مشتاق بودیم که ببینیم که چه کسی است که با آنها صحبت میکند... چون میشنیدیم که میگفت: «اشتباهی که یک زن را می تواند یک عمر پشیمان کند این است که بداند شوهرش نیاز به کسی دیگر دارد و یا حتی با زنی دیگر ارتباط دارد اما باز هم حساسیت به خرج دهد تا همیشه آن رابطه و آن هوس مخفی بماند...»

● و یا میگفت: «لذتی که در مخفی بودن یک رابطه برای مونث و مذکر وجود دارد، سرابی است که می تواند آنها را به قهقرای یک به اصطلاح عشق بکشاند... اشتباه میکنند کسانی که به لذت مخفی بودن یک رابطه اکتفا میکنند و نمیتوانند عشقشان را فریاد بکشند... عشقی که تمام لذتش در مخفی بودنش باشد، اگر سر به رسوایی در آورد، تبدیل به کینه و اضطراب همیشگی میشود...»

○ □ و یا میگفت: «یک زن همیشه جذاب است مادامی که .....[از نقل ادامه مطالب به علت خارج شدن از موضوع اصلی معذوریم]» 😊

● آنها هم با او همراهی میکردند و خلاصه بحث گرمی بین آن خانم ها رد و بدل شد... اما تمام آن نیم ساعت، رباب کارش را خوب انجام داد و بیشتر شنونده بود و سبب میشد که بحث توسط صاحب آن صدا ادامه پیدا کند...

● □ تا اینکه صاحب آن صدا در اواخر بحثشان به رباب گفت: «عجب گردنبد زیبایی دارید!!» 😊

😊 قلب من داشت از جا کنده میشد وقتی اسم گردنبد رباب آورد... چون دوربین ما در گردنبد رباب بود... رباب اما با حالت خیلی آرام گفت: چشمان شما چون «قهوه ای» و زیباست، همه چیز را زیبا مبیند...

● آن صدا گفت: «می توانم از نزدیک ببینم?!»

● رباب مکثی کرد و گفت: از دور زیباتر نیست! ❗



● □ صاحب آن صدا همچنان که به رباب نزدیک تر میشد گفت: فکر نمیکنم... اجازه بدید از نزدیک ببینم...

● ما منتظر بودیم که روبروی رباب بنشیند و به گردنبندها نگاه کند اما آن شیطان کثیف رجیم روبروی رباب نشست و از کنار سمت راست رباب، یعنی از بالا و به حالت خمیده، به گردنبندها نگاه میکرد...

☹ من فقط دیدم که رباب تکان های شدیدی خورد و دوربین، سقف خانه آنها را نشان داد و صدای جیغ بلند زن ابومحمد بلند شد...  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوخته های یک طلبه\_2, [22:22 10.06.16]

[Forwarded from دلوخته های یک طلبه]

#حیفا-35

🕒 بچه ها به هم ریخته بودند... من صدای تپش قلب خودمو میشنیدم... همه مون بی اختیار «یافاطمه الزهرا» میگفتیم... ثانیه ها به سختی و دیر میگذشت... حتی بیسیم زدم و آماده حمله به اون خونه شدیم... نمیدونستم تصمیم درست چیه... خودمون را برای همه چیز آماده کرده بودیم مگر اینکه در همین دیدار اول با اون شیطان رجیم، بهش حمله کنه...

🕒 دوربین موجود در گردنبند رباب داشت سقف را نشون میداد... میزان دریافت سمعی و بصری دوربین را به حداکثر رسونده بودم... چرا اتفاقی نمیفتاد... داشت چی میگذشت... همه این احساسات مال حدودا 20 ثانیه بود که داشت همه مون را میکشت و نمیدونستیم باید حرکت بعدیمون چی باشه...

🕒 همینطور که دوربین داشت سقف را نشون میداد، ناگهان سر دو تا زن را دیدیم که یکیش زن ابومحمد بود و اون یکی هم زن ابومحمد بهش میگفت: «حفصه»... دوتاشون با ظاهری وحشت زده بالای سر رباب حاضر شده بودند و صورتشون پیدا بود... باکمال تعجب بهم گفتند:

❖ حفصه: این چش شد؟! ❖

❖ زن ابومحمد: نمیدونم... من که کاریش نکردم... فکر کنم فشارش افتاده...

❖ حفصه: برو یه لیوان آب بیار... فقط ابومحمد نیاد اینطرف که دردرس میشه و بهش دقت میکنه...

❖ زن ابومحمد: باشه... اما صورتش خیلی قرمز کرده...

حفصه: نمیدونم... فقط زود براش آب قند بیار...

☹️ ما داشتیم دیوونه میشدیم... ینی چی ? !! □ ... ینی حفصه به رباب حمله نکرده بود... آخه رباب که غشی نبود...

☹️ مطمئن شدیم که رباب خودش را از عمد به حالت غش زده بوده که هم توجه حفصه را از گردنبندش برداره و هم بتونه کاری کنه که بیایند بالاس سرش و به راحتی بتونیم صورت و چهره نحس حفصه را در دوربینمون داشته باشیم...

☹️☹️ من که دهنم باز مونده بود و به ظرافت کار رباب فکر میکردم، فقط تونستم بگم: آفرین رباب...

مرحبا رباب... طیب الله رباب... ☺️☺️

﴿حالا دیگه چهره کامل حفصه را هم داشتیم و فوراً اسکن کردیم...﴾

﴿رباب مثلاً به هوش اومد و به حالت طبیعی برگشت... وقتی آب و قند را خورد و بقیه کار زن ابومحمد هم روی موهای رباب تموم شد، رباب به اون دو نفر گفت: از زحمات شما تشکر میکنم... فشارم بعضی وقتها می افتند... اما شما به خوبی از من پرستاری کردید... چطور میتوانم زحمات شما را جبران کنم؟!﴾

﴿زن ابومحمد: فقط اگر زود بروی ما خیلی خوشحال میشویم... هیچ چیز هم از تو نمیخواهیم... فقط مواظب خودت باش و برو که میهمانیتان دیر میشود...﴾

﴿رباب گفت: تشکر میکنم... اما شما چه حفصه جان! خدمتی از من برای شما برمی آید؟!﴾

﴿حفصه به او گفت: نه... کاری نکردیم... همین که شما امشب بدرخشید و به میهمانیتان برسید کافی است... خدا به شما برکت بدهد...﴾

﴿رباب جلو رفت و با هر دوی آنها روبوسی کرد... خدا حافظی... بیرون آمدن از خانه...﴾

﴿آن شب رباب حرفهای جالبی زد. گفت: بعضی چیزهای ریز و درشت است که نظرم را جلب کرد: حفصه بدن ورزیده ای دارد... پوستش با زن های آن منطقه تفاوت ریزی دارد... کف دستانش نرم نیست... دستانش تقریباً مردانه به نظر میرسد چون کمی زبر و خشن تر از بقیه زن هاست... عربی را خوب حرف میزند اما فقط من میتوانم بفهمم که عراقی نیست... چون یرملونش کمی میلنگد...﴾

رباب ادامه داد: در خانه ابومحمد، هیچ اثری از چیز مشکوکی ندیدم و همین باعث عدم آرامشم میشد...  
یک موتور زرد رنگ گوشه حیاط، یکی از دخترانش در حال بازی، تمام پنجره خانه اش پرده داشت...  
حوض خانه اش آب داشت و جلبک... کثیف به نظر میرسید... اتاقش خیلی ساده بود... فقط یک قرآن  
داشت و اسباب و وسایل آرایش زن ابومحمد...

پرسیدم نظر آخرت چیست؟

رباب گفت: کاملاً مشکوک و غیر طبیعی... تنها راه نفوذ به خانه ابومحمد، فقط یک چیز است...

پرسیدم: چه؟

رباب گفت: راستی کو گردنبندم ? !! □ □

گفتم منظورت چیست؟!

رباب گفت: گردنبندم کمی شل شده بود... بعد از خدا حافظی و روبوسی با آنها، وقتی خم شدم که کیفم  
را بردارم و بیایم، گل وسط گردنبندم که شل بود را آنجا انداختم... در دید و چشم نیست... ینی بعید است  
که در دید باشد... چون کنج اتاق است... جا گذاشتم که بهانه برای برگشتن داشته باشم!! □ □

الله اکبر از این زن ها... فوراً به پای سیستمم برگشتم... روشنش کردم... خدای من! ... داشت کار

میکرد... 🙏👤

ادامه دارد...

کانال دنلوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دنلوشته های یک طلبه\_2, [22:22 10.06.16]

[Forwarded from دنلوشته های یک طلبه]

#حیفا-36

📎 دکتر در جلسه عصر، ادامه عملیاتشان را اینگونه شرح داد:

🔹 رباب برای ادامه عملیات خیلی مشتاق بود و پیشنهاد داد که خودش هم در طرح و عملیات شرکت داشته باشه. منطقی هم بود... چون هم شناسایی رفته بود و هم عملیات... وقتی در ایران دوره دیده بود، حتی سابقه 10 ماه تعقیب و گریز هم در پرونده اش داشت. این یعنی رکورد تعقیب و گریز زنان طرح و عملیات جهادی جهان اسلام را به نوعی به خودش اختصاص داده بود... و خیلی چیزهای دیگر که اگر لازم شد در ادامه بهش اشاره میکنم...

🔹 رباب، مادری به نام «حنّانه» داشت که زنی پارسا و زاهد و از مجاهدان مبارز در زمان صدام بود که حدودا دو سال در یکی از چاه های حزب بعث زندانی بوده است... حنّانه تا قبل از بیماری اش، به خاطر شدت علاقه به ساحت مقدس حضرت آیت الله سیستانی و شاگردان شهید صدر، مسئول آموزش تیم بانوان گارد امنیتی بیت مرجعیت بود...

◊ رباب، مسئله جالبی را از حنانه نقل کرد، که فصل جدیدی در کنترل و تعقیب حفصه به روی ما باز کرد...

● رباب گفت:

«وقتی ماجرا را برای مادرم تعریف کردم، مادرم یاد خاطره ای افتاد و گفت: عزیز مادر! تو شیر کسی را خورده ای که شبی که خانه امنش را در منطقه کرکوک محاصره کردند و خودش را در محاصره بعثی های از خدا بی خبر دید، باردار بود و تو را در رحم داشت... آخرین باری که من محاصره شدم، مصادف با اولین باری بود که تو قبل از تولد محاصره شدی...»

● در همان حین، با یکی از افسران استخبارات (وزارت اطلاعات حزب بعث) درگیر تن به تن شدم... او که هیکلش دو برابر من بود، بالاخره پیروز شد و مرا دستگیر کرد... لحظه ای که میخواست مرا به درون ماشین بیندازد، حرف بسیار رکیکی به ساحت آیت الله خویی و آیت الله سیستانی زد...

● من که باید خودم را کنترل میکردم، فکری به ذهنم رسید که بتوانم بعد از آزادی ام او را تعقیب کنم و به سزای حرف زشتش برسانم... به او ضربه ای فکری وارد کردم تا بلکه بتوانم حرفی را از زبانش بیرون بکشم... به او گفتم: باید همان دیشب که زنت را در حالت مستی با یکی از سربازانت در منطقه بطیره دیدم میکشتم!...

● آن افسر که انتظار این حرف را نداشت، گفت: اما زن من که در آن منطقه نبوده... و هیچ سربازی هم در شهرک ما زندگی نمیکند... به دیوار خوردی ضعیفه... دروغی گفتی بلکه بتوانی دلت را خنک کنی...»

☺ او ندانست که در آن لحظه چه خط و ربطی به من داده است... او به من فهماند که ما در شهرکی زندگی میکنیم که هیچ سربازی نیست... و ما فقط یک شهرک در زمان صدام داشتیم که سرباز نداشت و همه درجه دار بودند و آن هم «شهرک نظامی الفیصل» بود...

☹ دیگر تمام شد... آن افسر احمق از همه جا بی خبر، حتی فکرش هم نمیکرد که یک روز مادرت از زندان بعث عراق آزاد شود و بدون هیچ معطلی، مستقیم سراغ شهرک بدون سرباز الفیصل رفته و به بهانه نظافت خانه، به درون شهرک الفیصل نفوذ کند و آن افسر را از ناحیه دهان مورد ضرب و جرح قرار دهد و در نهایت به تقاص همه خون های شاگردان شهید صدر که ریخته بود برساند... ☹☹☹

☹ رباب جان! ضربه ای به حفصه بزن که یا معادلاتش را به هم بزند یا بتوانی حرکات بعدی او را کشف کنی... اگر این کار را کردی، موفق خواهی شد که هیچوقت او را گم نکنی و همیشه مانند سایه مرگ، دنبالش باشی... حتی در خواب»

● خب حرف بسیار عاقلانه ای بود... ریسک بزرگی هم داشت... اما رباب، دختر همان مادر بود و آن شب تا صبح همه ما فکر کردیم... فرصت را نباید از دست میدادیم... باید زودتر کاری میکردیم...

● جواب استعلام درباره حفصه هم آمده بود... طبق حدسمان، بچه های سپاه قدس هم گفتند که خبرهای مخبران حاکی از آن است که فایل پرسنلی حفصه یا همان حیفا از فایل منابع انسانی اداره متساوا حذف شده و حتی برایش سه سال قبل جلسه تشییع و ترحیم هم گرفته اند...

● ☐ عجب! معادلات زمانی را باید حل میکردیم و از سوی دیگر، فرصتی هم نداشتیم... باید تا قبل از طلوع آفتاب، نقشه میکشیدیم...



● □ تا اینکه نقشه را تعیین کرده و ... رباب برای ادامه ماموریت آماده شد... اولین مرحله را باید انجام میدادیم... رباب خودش را در اختیار واحد ضد شکنجه قرار داد ... آنها کارشان را خوب بلدند... به همین خاطر، بنا به دستور خودم، زحمت یک ربع شکنجه را کشیدند و رباب را تا سر حد مرگ زدند... 😊

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [22:22 10.06.16]

[Forwarded from دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-37

— نقل این مطالب برای دکتر عزیز خیلی هم راحت نبود... نمیدونم توی اون شرایط، بچه هاشون چه حالی بودند و چقدر اذیت شدند که هر از مدتی، دکتر عزیز آه عمیق میکشید و به گوشه ای خیره میشد... دکتر ادامه داد:

◆◆ هوا گرگ و میش بود و رباب خون آلود و درب و داغون را یکی دو تا کوچه قبل از خانه ابومحمد پیاده کردیم... حتی نای راه رفتن نداشت...

😊 فقط چهارتا قطره گریه لازم بود که اون هم زحمتش را کشید... در عرض 10 ثانیه تمام صورتش هم پر از اشک شد و تقریبا همه چیز برای ادامه عملیات آماده بود... ازش خداحافظی کردیم... همینطور که داشت آرام آرام میرفت، برایش این آیه را خواندم: «فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین» ❀

◆◆ از جلوی چشممون دور شد و دیگه نمیدیدمش... تمام حواس من به مونیور لب تاچم بود... داشت کم کم نقاط و خطوط پالسینگ تکون های ریزی میخورد... تسبیح در دستم و آشوب در دل، منتظر بودم ببینم چه اتفاقی میفته... به خاطر حساسیت موقعیت اون محل، حتی مجبور بودیم خیلی روی نیروهای پشتیبانی حساب نکنیم.. همش صلوات میفرستادم بلکه یه کم آرام بشم..

● تا اینکه صدای باز شدن در اتاق اومد... رباب با ناله و گریه وارد شد اما نمیدونستم کی در را روش باز کرده... تا اینکه مکالمه ای بین آنها صورت گرفت که از طریق موتور نوشتار، سریع تبدیل به متن شد:

● □ حفصه: تو اینجا چیکار میکنی؟! این چه وضعیه؟ چرا اینجوری شدی تو؟

● رباب: نمیدونم چی شد... یهو از پشت سر به من حمله کردند... دو نفر بودند... انگار میدونستند دنبال چیزی نباید بگردند... چون یک راست به طرف سینه ام حمله کردند و گردنبد را از گردنم کردند و بردند... من که نمیتونستم بیخیال اون گردنبد بشم، گردنبد را محکم چسبیدم و ولش نمیکردند تا اونا هم با کتک، مشتم را باز کردند و فرار...

● □ حفصه: خب حالا چیکار کنم؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

● رباب: من بدون اون گردنبد نمیتونم برگردم خونه... خانم کمکم کنید... شوهرم منو میکشه...

○ □ حفصه: نمیکشتت که چرا دیشب خونه نرفتی؟

● رباب: نمیدونم... فقط اجازه بدید امروز را اینجا بمونم... فکر کنین مشتری هستم... ازتون خواهش میکنم...

● □ حفصه: به جای کار میلنگه...

● رباب: دقیقا... چون فقط شما اون گردنبند را دیدید و بهش دقت کردین...

● □ حفصه: منظورت چیه!؟

● رباب: منظوری ندارم... فقط کمک کنین... خب شما هم اگر جای من باشین، هر فکری به ذهنتون میرسه... به هر کسی مشکوک میشین...

○ □ حفصه: به یک شرط!

● رباب: هر شرطی باشه قبول میکنم... فقط منو بیرون نکنین...

● حفصه: فوراً نگو قبول! ... چون ممکنه برات سخت باشه... یا اصلاً قبول نکنی...

● رباب: خانم خواهش میکنم بگو شرطت چیه؟

● حفصه: به شرطی که اگر شوهرمون از خواب بیدار شد و چشمش به تو افتاد، اگر و فقط اگر احساس تمایل به تو کرد، جوابش را بدی... (٩)

● □ رباب: ینی چی خانم! من شوهر دارم... گردنبندم را دزدیده اند... برای فاحشه گری که نیامده ام...

● حفصه: هر طور مایلی... شرطم همان بود که گفتم...

● رباب: خدا لعنتان کند که قصد پاک دامنی را کرده اید... وقتی وضو گرفتن شما را دیدم فکر کردم انسان باایمانی هستید... نمیدانستم با یک هیولا در لباس فرشته و انسان مواجهم... خدا شما را نبخشد که حتی به خود اجازه دادید که اینطور فکر کنید...

◆ بعد صدای در آمد و بدون خداحافظی از حفصه، خانه را ترک کرد...

● وقتی رباب به تیررس دوربین ما از منتهی الیه کوچه رسید، شاید 20 قدم دور شده بود که دو تا موتور سوار با حالت وحشیانه وارد کوچه شدند و از رباب عبور کردند و به طرف خانه ابومحمد رفتند... یکی از آنها پیاده شد و با لگد در را باز کرد...

● □ در همین هنگام من میشنیدم که ابومحمد و حفصه دارن به هم چی میگن... مثل اینکه منتظرشون بودند... چون در همون لحظه اول، حفصه آن مرد را با تیر مستقیم از پا درآورد و ابومحمد و حفصه با آن دو نفر درگیر شدند...

■ □ سر و صدا زیاد شد... کم کم همه مردم از خانه ها بیرون آمدند و به کوچه سرازیر شدند... یک لحظه رباب را هم در میان جمعیت دیدم... نمیدونستیم چه خبره و داره چه میشه... فقط همه از دور نگاه میکردند...

☞ ترجیح دادم خودم پیاده بشم و مثلا از اون محل، در بین جمعیت رد بشم و یه سر و گوش آب بدم و آمار بگیرم... مدام، مسائل غیر قابل پیش بینی رخ میداد... از همه اش سختتر این بود که پس از اتمام درگیری، جنازه چهار نفر موتور سوار را میدیدیم که معلوم بود به ضرب مستقیم خلاص شده اند... اما رباب... دیگه رباب را ندیدم و رباب گم شد... ☹

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [14:15 17.06.16]

[Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-38

▪ □ دکتر دستی به روی شکمش کشید و کمی ابروهایش را در هم کرد و گفت:

▲ وقتی عصبی میشوم یا استرس میگیرم، معده ام تیر میکشد و اذیتم میکند... همون لحظه حسم بهم گفت: رباب کجاست؟ نکنه گم شده؟! ... چون دوباره استرسم تقویت شده بود، با درد معده راه میرفتم...

● فی الفور به طرف ماشینم برگشتم... با کمال تعجب شنیدم که برنامه کنترل صوت که فرستنده آن در گل گردنبند رباب گذاشته بودیم داره پالس و سیگنال میفرسته... تپش قلبم بیشتر شد... تا گوشی را گذاشتم توی گوشم، دیدم واویلا... چه خبره؟! ... گیج شدم...

▲ میشنیدم که میگفتند:

● □ حفصه با درد و آه فراوان میگفت: چیکار میکنی؟ یواش تر! داره میسوزه...

▼ رباب میگفت: چیزی نیست خانم جان... آرام باشید... فقط یک مقدار پاهایتان را شل بگیرید...

▲ حفصه با داد و بیداد گفت: خیلی عمیق شده؟ چقدر فرو رفته؟

▼ رباب گفت: عمیق که هست اما شاید بتونم فعلا خونریزش را بند آورم...

▲ حفصه داد بلندی زد و همانطور که از درد و سوزش ناله میزد گفت: ابومحمد... ابومحمد کجاست؟ مرا رها کن... ابومحمد کجاست؟

▼ رباب گفت: نمیدانم... نگران نباشید... الان میروم و برمیگردم تا از ابومحمد خبری بیاورم...

[?] [نفهمیدم رباب کجا رفت... اما حدودا پنج دقیقه گذشت... تا برگشت و...]

◆ رباب: بلند شو خانم جان! الان اینجا مثل مور و ملخ مامور میریزه...

◆ حفصه: گفتم کو ابومحمد؟

▲ رباب: پشت بام! او را از راه پشت بام با زن و بچه اش که زبانشان از ترس بند آمده فراری دادم... فقط شما مانده اید...



❖ حفصه: او بدون من جایی نمی‌رود...

❖ دیگر صدای حفصه نیامد... رباب که شرایط تعیین کننده و خیلی دشواری داشت فقط صدای نفس نفس زدنش می آمد... 😊

❖ نمی‌دانستم چه کنم و همچنین نمی‌دانستم رباب چه میکند... ناگهان سایه ای را وسط کوچه دیدم که نظرم را ناخودآگاه به طرف پشت بام جلب کرد... فوراً با دوربینم به پشت بام نگاه کردم... با صحنه ای مواجه شدم که از بیانش به آن نحو عاجزم... حتی نمیتوانم احساسم را از آن کار رباب بگویم که داشت چه میکرد... 😊😊

😊 دیدم که مثل عقابی که بچه اش را به چنگ و دندان گرفته و از جهنم فرار میکند، رباب، حفصه را به کول انداخته و روی پشت بام خانه ها میدود... بدن ورزیده رباب، برای چنین روزهایی دوره های خاص خودش را دیده بود... مثل عقاب داشت بچه اش را با چنگ و دندان حمل میکرد و عرق میریخت و میدوید تا قبل از رسیدن نیروهای امنیتی اونجا، خونه ابو محمد را ترک کنند... 😊

☞ با دیدن این صحنه، اشک در چشمم جمع شده بود... شکوه خاصی داشت این صحنه... رباب داشت با پاهای خودش وارد مرحله جدیدی از عملیات میشد که قطعاً از اوضاع و احوال امروز بهتر و راحتتر نیست... و چه بسا امکان داره دیگه برنگرده... مصمم میدوید و قدم برمیداشت و هر از مدتی، حفصه را از روی کول های خود جا به جا میکرد و به راهش ادامه میداد...

● نشستم توی ماشین... اما... اون روز داشتم مدام سوپرایز میشدم... بازم سیگنال فرستنده کار میکرد... این دیگه کیه؟! □ شنیده بودم رباب خیلی زرنگه اما نمیدونستم تا این حد... وقتی سیگنال داشتم و حتی

به اون واضحی میشنیدم، فقط میشد یک نتیجه گیری کرد و اونم این بود که: گل گردنبند و فرستنده را از خونه ابومحمد برداشته و الان باهاش هست و قرار نیست گمش کنم...

● همینجوری که می دویند رباب داشت با لاشه بیهوش حفصه حرف میزد... میگفت:

☺️ ﴿قرار نیست ما از هم دور بشیم... حسی که تو به ابومحمد داری، من به تو دقیقا همون حس را دارم... میشم لباست... میشم گوشت تنت... نباید ازم جدا بشی... نباید ازت جدا بشم... اصلا به خاطر همین بود که وقتی حواست نبود و داشتی در میرفتی، از پشت سر بهت شلیک کردم... آره... من به طرفت شلیک کردم... چون قراره حالا حالاها با هم باشیم... فعلا بخواب... خوب استراحت کن... از اینجا به بعدش را به من بسپار... میبرمت یه وری که فعلا دست کسی بهت نرسه... تو هم باید دست منو بذاری توی دست کسانی که میخوام... بخواب حبیب من... بخواب دشمن جان و ایمان من... بخواب حفصه...﴾

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلووشته هآى يك طلبه\_2, [14:15 17.06.16]

[Forwarded from دلووشته هآى يك طلبه]

#حيفا-39

● [در اون لحظه كه دكتر داشت تعريف ميكرده، من كارى به جز تعجب كردن بلد نبودم... گوش من از همه چيز كر شده بود و فقط كلماتى از بين دو تا لب دكتر عزيز خارج ميشد، ميشنيد و مي فهميد...]

▼ دكتر هم سيستمش را روشن كرده بود و داشت اسناد پرونده اش را بررسى ميكرده و از لابه لاش باهام حرف ميزد... ادامه داد كه:

● □ من بايد احتياط ميكردم كه فاصله امنيتيم را با رباب و حفصه حفظ كنم... چون همينطور كه ما اكثر اوقات، شرايط خطر را به صورت غريزى حس و درك ميكنيم، دشمن هم همينطور است... نبايد حفصه احساس خطر ميكرده... با خودم اين اصول تعقيب و گريز را مرور ميكردم: بايد دور باشم اما حاضر... سمعك باشم بدون گوش... عينك باشم بدون چشم... سايه باشم بدون جسم...

● دخورد و خوراك شده بود سيستم و وضعيت رباب... تا اينكه متاسفانه بر اثر بى دقتى يكي از بچه ها، شارژ سيستم تموم شد... تا شارژر پيدا كرديم و سيستم را دوباره راه اندازى كرديم، حدودا يك ساعت طول كشيد... خيلى هم عصبانى شدم... همه مون ناراحت بوديم... اشتباه حرفه اى سنگينى بود كه ممكن بود رباب را براى هميشه از دست بديم و حتى ديگه نتونيم حفصه را پيدا كنيم...

● وقتی سیستم راه افتاد، دیدم نمیتونم سیگنال فرستنده گردنبنده را دریافت کنم... GPS کار میکرد اما خیلی مبهم بود... باید نصف شهر را مثل دیوونه ها میگشتم تا بتونم پیداش کنم... چون زاویه آنتگرالش مبهم بود و نمیشد از دور رصد کرد...

▼ کم کم داشت غروب میشد... شنیدم مسلم (جوون 25 ساله اهل فلوجه سنی که از بچه های مخلص بود و با پدرش که از سلاخ های زمان صدام بوده صد در صد تفاوت داشت، این اشتباه را مرتکب شده بود) برای تنبیه خودش افطار نکنه تا بالاخره رباب پیدا بشه... حتی شنیدم نذر کرده که اگر امیرالمومنین علیه السلام عنایت کرد و رباب را سالم پیدا کردیم، شیعه بشه...

▲ همه این فکرها داشت از ذهنم میگذشت... چون پیش بینی این وضعیت را نمیکردیم، طبیعتا از قبلش هم نمیدونستیم که باید جایی غیر از خانه های امنی که داریم قرار بذاریم... به خاطر همین، پیدا کردن رباب در اون منطقه، مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود...

☹ از سیستم ناامید شدم... مسلم را نشوندم پای سیستم و گفتم هرچی شد فوراً خبرم کن... تصمیم داشتیم از پای سیستم بلند بشم و با استفاده از غریزه حیوانی و شامه جاسوسیم رباب را پیدا کنم... 😊

☹ □ به خاطر همین برگشتم به طرف خونه ابومحمد... دقیقا همونجایی که رباب را گم کردم... یه کم بو کشیدم... دقیق تر نگاه کردم... زبونم را آوردم بیرون و به روش DOG Sport افتادم توی کوچه ابومحمد... کوچه خلوت بود... تا دیدم کسی منو نمیبینه، از دیوار خونه همسایه ابومحمد بالا رفتم و مثل سگ نر گرسنه شهوتی، به همون مسیری رفتم که آخرین بار، با چشمم رباب را تعقیب کرده بودم...

○ □ دیدم رباب باید تا منتهی الیه پشت بام مغربی پیش رفته باشه... پیش رفتم... دیدم دو سه جا خیلی ارتفاع بلنده و قاعدتا نمیتونسته با لاشه بیهوش حفصه از بالای اونها پریده باشه... به همین خاطر تغییر مسیر دادم و به طرف پشت بام های شمال غربی رفتم... چند متر که پیش رفتم یه چیزی توجهم را جلب کرد... به طرفش رفتم... دیدم یه کم رد خون اونجاست... مثل سگ بو کشیدم... فهمیدم بوی بچه های خودمون میده... بوی خون بچه شیعه ها را میفهمم... با بوی خون همه فرق داره... مطمئن شدم که مال ربابه... فهمیدم مسیر را درست اومدم... (؟)

● ردّ خون که یه کم خشک و بسته شده بود را به لباسم کشیدم... سرم را بلند کردم... دیدم مشرق که کوچه است... مغرب که خیابانه... جنوب هم مسیری هست که الان سپری کردم... شمال هم تا دو سه تا خونه دیگه تموم میشه و منتهی میشه به شبستان مسجد...

○ □ قاعدتا به طرف خیابان و کوچه نرفته... چون هم جلب توجه میکنه و هم وزن لاشه حفصه سبک نیست... فقط یک گزینه مونده بود... شبستان مسجد...

(؟) بو کشیدم... بوی خون میومد اما بوی خون قصابی کوچه بغلی نمیداشت بوی بیشتری بفهمم... داشتم عصبی میشدم... وقتی سگ نر گرسنه شهوتی میشم زود عصبی میشم... باید به اعصابم مسلط میشدم تا قدرت شامه و لامسه ام را از دست ندم... زبونم را درآوردم و حروله کردم تا رسیدم لب دیوار شبستان مسجد... ! □

● احساس خاصی نداشتم... همه جا آرام بود... این بیشتر منو میترسوند... چون یه کم مشکوک بود... فوراً بیسیم زدم که مسلم ماشین را برداره و بیاد به طرف مسجد... مسلم صداس گرفته بود... معلوم بود خیلی دمقه... فرمان را دریافت کرد و به طرف مسجد اومد...

بیسیم زد و گفت: دکتر! صبر کن! مسئله ای پیش اومده! □!□!□!□!

☹️ گفتم: میشنوم! 😊

🎯 گفت: یکی اینجاست که میخواد باهاتون حرف بزنه... □!□!□!□!□!□!□!

ادامه دارد...

کانال دننوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلووشته هآى يك طلبه\_2, [14:16 17.06.16]

[Forwarded from دلووشته هآى يك طلبه]

#حيفا-40

● ينى چى يكى اينجاست؟! مگه تو كجايى كه بايد يكى پيشت باشه؟! مسلم درست حرف بزن ببينم چى ميگى! 😞

● □ گفت: دكتر لطفآ تشريف بيارين اينجا! چيزى نميتونم بگم!

● □ نگرانش شدم... يه سر و گوش ديگه از شبستان مسجد... از همون مسيرى كه اومده بودم برگشتم و اومدم توى كوچه خونه ابومحمد... از ديوار پرېدم پايين و وارد كوچه اصلى شدم و به طرف ماشينمون حركت كردم...

● حدودا ده متر مونده بود به ماشين كه آروم آروم قدم برميداشتم... دستم را بردم سمت اسلحه و چون مردم توى كوچه بودن، نميتونستم اسلحه را بيارم بيرون... با احتياط به سمت ماشين رفتم و در عقبش را باز كردم...

● کسی را دیدم که انتظارش را اصلاً نداشتم... انتظار هر کسی را توی اون لحظه داشتم مگر مادر رباب... «حَنَانَه»!! □ □ دلم روشن شد وقتی چهره و حضور نورانی اون بانوی زاهد و چریک قدیمی را دیدم...

◆ سلام علیکم... شما اینجا چیکار میکنید بانو ؟!! □

◆ علیکم السلام پسر... رباب در خطر؟

◆ گفتم: نمیدونم... فکر کنم آره...

◆ گفت: پس حدسم درست بود... نباید دخالت میکردم اما اومدم گفتم شاید خدمتی از دستم بریاد... با هزار مکافات از زیر زبون بچه ها کشیدم بیرون... من یکی دو ساعته اینجا هستم... پس دوتامون تنها سر نخمون این محل هست... روش Dog sport داشتی؟

◆ گفتم: آره... متأسفانه سیگنال هم نداریم... تنها حدسم شبستان کهنه مسجد هست...

◆ گفت: منم با تحقیقاتی که در این یکی دو ساعت کردم... رسیدم به مسجد... دکتر! نمیتونیم اینجا را شلوغ کنیم... پس فقط ما سه نفر باید وارد مسجد بشیم... پیشنهاد میکنم مسلم همین جا باشه و پشتیبانی کنه... زود باش که وقت را داریم از دست میدیم...



◆ گفت: پیشنهادتون چیه؟ چطوری بریم داخل!

◆ گفت: شما مدیر این عملیات هستید اما پیشنهاد میکنم من از پشت بام برم و شما هم از حیاط جلویی مسجد... حفصه هم زنه... بعید نیست که تا الان به تمام ترفندهای رباب پی برده باشه... پس من باهاش درگیر بشم بهتره تا شما... فقط لطفا تحت هر شرایطی شلیک نکن... حتی اگر هر دوی ما را مثله کنه و بکشه... باید بدن حفصه سالم و مرتب به دام بیفته... چون اسرائیلی ها روی بدن ماموران شون حساس اند... [با لبخند گفت] مثل ما که نیستند...

◆ با شنیدن این کلمات از بانو حنانه آرامش پیدا کردم... مادر داره درباره قتل خودش و دخترش حرف میزنه... مثل آب خوردن... همسران ما حتی درباره میهمانی های ساده هم اینطوری حرف نمیزنند... چه برسد به دونل مرگ و زندگی... ☹️

◆ با بسم الله و توسل به حضرت زهرا سلام الله علیها از ماشین پیاده شدیم و از هم جدا شدیم و من به طرف درب مسجد رفتم و حنانه هم به طرف کوچه خونه ابومحمد و ... پشت بام ... پشت دیوار بلند شبستان کهنه مسجد...

☹️ یه چیزی را درباره حنانه بگم بهتره... اغراق نمیکنم... واقعیت را باید گفت... حنانه زن بسیار ورزیده ای بود... وقتی راه میرفت، بسیار با صلابت راه میرفت... وقتی آرام بود و نشسته بود، نفس که میکشید من یاد نفس کشیدن شیر در بیشه می افتادم...

● دیدم حیاط مسجد خلوته... دور زدم... وارد صحن شدم... چند نفر در رواق مسجد نشسته بودند و قلیان میکشیدند... از رواق و صحن گذشتم و به صحن و شبستان کهنه رسیدم... احساس خطر کم کرد... با

احتیاط قدم برمیداشتم... هر لحظه احساس میکردم که قرار است اتفاقی بیفتد... گردنم چرخید به طرف بالا... خطر را از طرف بالا احساس میکردم... صدای دویدن روی پشت بام را شنیدم... فوراً مسلح کردم و به طرف راه پله پشتی دویدم...

● □ وقتی به بالای پشت بام رسیدم، با دیدن یک صحنه زمین گیر شدم... لا اله الا الله... اینجا چه خبر است... (؟) دیدم که ابومحمد و حفصه و زن ابومحمد با حنانه درگیر شده اند... ابومحمد با قمه داره به حنانه حمله میکنه... حفصه هم با زنجیر و چوب به جان حنانه با دست خالی افتاده... زن ابومحمد هم منتظر است که در اسرع وقت، به پشت سر حنانه برود و حنانه را دوره کنند... اما از رباب خبری نبود... نگران رباب شدم... (؟)

● ● ولی حنانه... اجازه دوره شدن نمیداد... بیشتر حنانه حمله میکرد... اما ضربات کاری به آنها وارد نمیکرد... آنها مسلح بودند اما معلوم بود که صلاح نمیدانند که شلیک بکنند و شلوغ بکنند... من نباید وارد این معامله میشدم... شدت زد و خورد خیلی بالا بود... همدیگه را داشتن تیکه تیکه میکردن... سه نفر و یک نفر... حنانه یک طرف... ابومحمد و زنش و حفصه کثافت لعنتی هم یک طرف... (؟) (؟) ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوخته های یک طلبه\_2, [14:16 17.06.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-41

● □ مبارزه حنانه در بین اون گفتارها خیلی دیدنی بود... حقیقتا گریه ام گرفته بود... نباید هیچ کاری میکردم... اولین بار بود که داشتم حفصه را از نزدیک میدیدم... بسیار فرزند و وحشی... مدام به حنانه نزدیک میشد و تلاش میکرد حنانه را دور بزنه...

○ □ وسط اون معرکه، حنانه چنان لگدی بر سینه ابومحمد زد که ابومحمد نقش بر دیوار شد... فی الفور سراغ حفصه رفت... حفصه مثل ماهی از دست و بال حنانه در میرفت... تا اینکه حنانه، بالاخره حفصه را گرفت... حفصه خیلی تقلا میکرد تا بتونه از دستان درشت و چنگال گونه حنانه فرار کنه... دستان حنانه داشت حفصه را خفه میکرد... میتونست گردن حفصه را خورد کنه اما اینکار را نکرد... زن ابومحمد که هول شده بود، از کنار ابومحمد چسبیده به دیوار و نالان، جدا شد و محکم، حنانه و حفصه را هل داد...  
تبادل آنها به هم خورد و ناگهان هر دو با هم از پشت بام پرت شدند پایین!! □!! □! ☹️

☹️ قلبم به شدت داشت میتپید... بانو حنانه و اون سگ اسرائیلی را از یک پشت بام هفت یا هشت متری پرت کردن پایین اما من مامور به سکوت بودم... نمیدونم در این شرایط بودی یا نه؟ اما سکوت... صبر...  
حلم... استخوان در گلو بودن... خار در چشم داشتن را فقط در روضه ها شنیده بودم... ☹️

● □ شب سختی بود... بهتره بگم سخت ترین شب زندگیم بود... حتی از زمان اسارت در بلندی های جولان هم سخت تر بود... مسلم بیسیم زد و گفت: دکتر! سیگنال داریم... سیگنال داریم... کار میکنه...  
رباب توی مسجده...

○□ در همون لحظه، ابو محمد سر زنش داد زد و گفت: چیکار کردی احمق! ببین در چه حالی هستند؟  
ببین حفصه چی شد؟ زود باش که داره وقتمون تلف میشه... زود باش...

○□ زن ابومحمد که شدیداً هول شده بود گفت: خفه شو! پاشو بریم... مگه حفصه کیه؟ اون فاحشه را رها کن... از وقتی پای اون فاحشه به خونم باز شد چیزی جز خون و وحشی گری و کثافت بازی ندیدیم... پاشو بریم... پاشو از اینجا دور بشیم... من زنتم... نه اون... پاشو... التماس میکنم اونو رها کن و بیا بریم...

○◐ ابومحمد که یه کم حالش بهتر به نظر میرسید، خودش رفت تا سر و گوش آب بده... اما از درد سینه هم مینالید... من نمیدیدم چه خبره...

○□ خیلی آروم خودم را به طرف شکاف دیوار رسوندم که به پایین مشرف بود... دیدم که حنانه، سر حفصه را همونجوری در بغل خودش نگه داشته... سر حفصه ضربه نخورده بود اما متأسفانه حنانه حرکتی نمیکرد... حفصه را دیدم که خیلی گیج بود و وقتی جواب ابومحمد را داد و بلند شد، گفت: من خوبم! این منو زخمی کرده... صورتم... صورتم زخم عمیقی برداشته... دو سه تا از دندونام هم خورد کرده... بیا پایین... بیا بریم...

○□ ابومحمد و زنش و حفصه فرار کردند... کوچه داشت شلوغ میشد که فوراً مسلم مردم را متفرق کرد تا دور حنانه شلوغ نشه... فوراً رفتم پایین... تا رسیدم به حنانه... وای خدای من... دیدم که خیلی خون ازش رفته... سرش به سنگ توی کوچه خورده بود... اما چشماش را باز کرد...

○□ رفتم بالا سرش با حالت بغض گفتم: بانوی من! لطفا حرف بزنین! یک کلمه جواب منو بدین... (توبه)

○ □ حنا به سختی لبانش را تکون داد و با لبخند گفت: «برو پسر دنبالش! فاصله ات را باهش حفظ کن... اگر باهش درگیر شدی، مواظب باش که پشت سرت نره...»

● □ در همین لحظه مشتش را باز کرد و گفت: «این یک مشت از موهای حفصه است که از سرش کندم و در آزمایشات به درد میخوره... حتی اگر تغییر چهره بده، بازم DNA حفصه را میشه ثبت کرد...» 😊😊

● □ مشت دیگرش را باز کرد و گفت: «با این انگشتر به صورتش ضربه زدم... هر جا باشه تا حدودا نیم ساعت دیگه، بیهوش میشه... حفصه از حالا هر از چند ساعت مدام بیهوش خواهد شد... نگین این انگشتر حاوی نوعی سم است که تحریک کننده مواد ترشح زای هورمون برون ریز بدن خانم هاست و میتونه نوعی از ترشحات بدن حفصه را هر جا که بیهوش بشه برامون به جا بذاره... اینطوری حفصه میشه ردیاب خودمون... اینطوری میشه مدام کشفش کرد و مثل سایه مرگ دنبالش بود...» 😊😊

○ □ گفتم: بانو جان! الهی از عمر من کاسته شود و عمر شما مستدام باشد... الان چه کاری برای شما از دستم برمیداد؟! ... راستی رباب...

● □ بانو حنا گفت: «نگران رباب نباش... اون بلده از خودش دفاع کنه... همون اندازه که زنده موندن را یادش دادم، مردن را هم یادش دادم... فقط دعا کن تونسته باشه مقداری از مدفوع حفصه را جمع کنه!!! ... اگر روی مو و خون و مدفوع حفصه در آزمایشگاه کار بشه، میشه به خواهران کثیف همولوگش هم رسید... پاشو دکتر... پاشو که خیلی کار داری... پاشو برو... من بار اولم نیست که خورد و خونی شدم... پاشو برو یه سگ نر پیدا کن تا بتونیم به این انگشتر و موادی که روی آن باقی مونده معتادش کنیم...» 😊😊

☞ [الله اکبر از این همه هوش... الله اکبر از این همه شجاعت... الله اکبر از این همه غیرت بانوی چریک شیهه ...]

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوخته های یک طلبه\_2, [14:16 17.06.16]

[Forwarded from] دلوخته های یک طلبه]

#حیفا-42

● پیدا کردن سگ نر، چندان کار دشواری نبود... به تیم پشتیبانی عملیات سپردم که هرچه زودتر سگ نر مخصوص تعقیب و گریز با خودشون بیارند... یکی از بچه ها زحمتش را کشید... اسمش «اسامه» بود... اسامه که بعدا از بچه های نفوذی در داعش شد، متأسفانه چند ماه پیش در یکی از تله های انفجاری داعش در فلوجه شهید شد و هنوز هم جنازه اش برنگشته... خدا بیامرزتش... 🙏🙏

◇ خیلی پسر زیرکی بود... در جنگ ایران و عراق، وقتی حاج احمد (متوسلیان) فرمانده یکی از قرارگاه ها بوده، اسامه شیفته حاج احمد میشه و واسه حاج احمد از خاک عراق جاسوسی میکرده... خودش را مدیون حاج احمد میدونست...

● شهید اسامه، سگ را برداشت و آورد... از حنانه جدا شدیم و حنانه را به تیم پزشکی رسوندیم... نمیدونستم باید رباب را پیدا کنم یا برم دنباله عملیات... اما چون حنانه گفته بود که رباب را رها کن... رفتم دنباله عملیات... چون بخاطر دریافت سیگنال از گردنبندها رباب، تا حدودی خیالم راحت بود که رباب در مسجد هست...

● □ دکتر گفت: در یکی از جلسات به ما گفتند که چرا آنها را همون اول نابود نکردید؟!

● بهشون گفتم که: الان راحت نشستید و می‌گید چرا حفصه و ابومحمد را نکشتید و شاید با مردن آنها داعش هم شکل نمی‌گرفت و... اما اینگونه سوالات، اصلا منطقی نیست... چون اولاً اصلاً از نیت اصلی آنها خبر نداشتیم و ثانياً ماموران حرفه‌ای امنیتی، هیچوقت به همین سادگی دست به قتل سوژه‌ها و سر نخ هاشون نمی‌زنند...

● بعداً فهمیدیم که وقتی ما درگیر عملیات تعقیب و گریز حفصه و ابومحمد و زنش بودیم، متأسفانه از دکتر ابراهیم، یا همون ابوبکر البغدادی معروف غافل بودیم...

● □ حتی فکرمون هم طرف ابوبکر نمی‌رفت... از بس مشغول ابومحمد و حفصه بودیم... فکر کنم حدس زدید که چه کلاهی داشت سرمون می‌رفت... در اون فاصله حدوداً سه یا چهار ماهه که ما درگیر حفصه و ابومحمد بودیم، با کمال تعجب، دو برگ استعلام از بچه‌های بومی سپاه بدر الانبار به دستمون رسید که اون زمان، معنا و مفهومش را نمی‌دونستیم...

﴿ [دکتر سراغ سیستمش رفت و متن اون دو تا برگه را برایم خواند...] ﴾

✓ □ برگه اول:

به: اطلاعات و عملیات سپاه بدر

از: مجد الدین (فرمانده گردان اطلاعاتی سپاه بدر در استان الانبار)

سلام علیکم... در یک اقدام مشکوک، بسیاری از املاک شهرهای مهم استان الانبار، ظرف مدت دو ماه، توسط اشخاص خاصی خریداری شده است. این حجم از معاملات و خرید و فروش ها عادی به نظر نمیرسد. بیشترین حجم این معاملات در این شهرها دیده میشود: الرمادی... السداح... الهیت... الحدیثه... الفلوجه... النخیب... الاسد... الکرمه... و...

امضاء

✓ □ برگه دوم:

به: اطلاعات و عملیات سپاه بدر

از: محی الدین(جانشین سابق دانشگاه الرمادی)

سلام علیکم و رحمه الله... بسیاری از دانشجویان ما میگویند که وضع مالیشان بهتر شده است... افرادی به صورت همزمان و در یک بازه زمانی دو ماهه، در حال خریدن املاک و خانه های آنها هستند اما به آنها اجازه داده اند که تا هر وقت خواستند آنجا زندگی کنند و خانه های خود را ترک نکنند... این خبر، چندان عادی نیست و بهتر است بگویم که اصلا عادی نیست و بوی خوبی نمیدهد. مراتب، جهت هرگونه پیگیری و اقدام لازم گزارش شد.

امضاء

● اتفاق وحشتناکی در حال رخ دادن بود... وقتی دولت و رجال سیاسی عراق در حال کشمکش های خودشون بودند... وقتی بچه های ما درگیر پروژه های امنیتی خودمون بودیم... سایه وحشتناکی داشت بر سر حدودا نیمی از خاک و مردم عراق می افتاد و کار خودش را میکرد و جون میگرفت...



● یکی از تیم‌ها را مامور رصد این معاملات کردیم... تازه متوجه شدیم که خریدار تمام اون زمین‌ها، افسران جنایتکار حزب بعث عراق در زمان صدام بودند... خیلی ناراحت شدیم... تقریباً داشت کار از کار می‌گذشت... چون می‌دونستیم که یک جنگ تمام عیار شهری در پیش داریم...

● □ بذارید خیلی روراست بهتون بگم: وقتی ما درگیر حفصه و ابومحمد بودیم، ابوبکر با خیال راحت، دستور خریداری زمین‌ها و خانه‌ها و مزارع مردم الانبار را داده بود... معامله کردند و خریدند و مستقر شدند... جوری تمیز این کار را کردند که رژیم صهیونیستی به این تمیزی نمیتونست مردم اراضی اشغالی را سر کار بذاره... در اصل حفصه و ابومحمد ما را سرگرم کردند اما ابوبکر در سایه امنی که به سر میبرد، توانست الباقی عناصر القاعده و افسران حزب بعث را با هم متحد کند...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [14:16 17.06.16]

[Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-43

● دکتز عزیز هم با من هم نظر بود که:

داعش از جای خاصی به عراق حمله نکرد... بلکه کاملاً بومی و خودجوش از طرف افسران حزب بعث، تغذیه و حمایت شد. به این گونه که حزب منحل شده بعث در دوران حکومت نوری مالکی، نخست وزیر پیشین عراق اعتراض‌های ساختگی خیابانی، طراحی و اجرای انفجارهای مختلف و همکاری با تروریست‌ها را در دستور کار داشت تا بار دیگر به عرصه قدرت بازگردد.

● اقدامات مخرب حزب بعث پس از پایان دروان نخست وزیری مالکی هم ادامه داشت و در جریان رایزنی‌ها برای انتخاب نخست وزیر جدید عراق (حیدر العبادی) در پارلمان، فتنه بعثی- داعشی در این کشور کلید خورد و شهر موصل ژوئن 2014 با همکاری آشکار حزب منحل شده بعث و حامیان آن از جمله آمریکا، عربستان و اسرائیل به اشغال داعش درآمد.

● □ فتنه‌های مختلف در عراق پس از پایان رژیم صدام، ریشه در حزب بعث دارد و اوج آن همکاری با تروریست‌ها به ویژه داعش است.

● □ همکاری این حزب منفور با داعش به قدری ریشه‌دار است که امروز افسران بعثی در داخل گروه تروریستی داعش نفوذ دارند و بیشتر سرکردگان آن بعثی هستند.

● افسران بعثی که در دوران صدام، روش‌های مختلف سنگدلی و قساوت را آموزش دیدند و به راحتی مردم عراق را قتل عام می‌کردند امروز نیز اقدامات شنیع داعش در سربریدن گروگان‌ها و رفتار شنیع با زنان ایزدی را مدیریت می‌کنند.

● جنایات داعش در پایگاه نیروی هوایی اسپایکر در تکریت زادگاه صدام، مصداق عینی دیگر نمایش اقدامات تربیت یافتگان افسران بعثی در دوران صدام است که هم اکنون داعش را در بعد نظامی و دیگر طرح‌های آن هدایت می‌کنند.

● □ داعش طی مدتی کمتر از سه ماه با خیانت برخی جناح‌های داخلی حکومت عراق (رهبران عشایر اهل سنت و برخی نمایندگان استان‌های صلاح الدین ، الانبار و نینوی) ، مافیای خانوادگی بارزانی ها ، بعثیون و بخش‌هایی از اهل سنت مناطق مذکور، موفق به بسط سیطره و تثبیت موقعیت خود در شهرهای مهم استان‌های ذکر شده گردید.

● با استقرار داعش و تثبیت موقعیت آن در بخش‌های مختلف عراق ، فعالیتها و حملات این گروه برای تصرف سایر مناطق حساس این کشور نیز وارد مراحل تازه شد. اولویت نخست این گروه بسط سیطره بر کلیه مناطق استان الانبار قرار داشت که دارای موقعیت راهبردی ویژه ای از نظر جغرافیایی و اجتماعی و ... می باشد.

● داعش ، عملیات نظامی خود برای اشغال شهر رمادی را «غزوه ابومهند سویداوی» نامید. ابومهند سویداوی نام مستعار یک از فرماندهان ارشد داعش با نام حقیقی «عدنان العفیف حمید السویداوی» می باشد. وی سرهنگ دوم سابق گارد ریاست جمهوری دوره صدام ملعون بود که پس از اشغال این کشور از سوی آمریکایی ها از ارتش اخراج شده و به سازمانهای تروریستی بعثی و تکفیری پیوست.

● □ همزمان با تشکیل داعش ، وی نیز همانند هزاران افسر ارشد گارد ریاست جمهوری و ارتش صدام به این تشکیلات پیوسته و با توجه به دانش بالای نظامی و اطلاعاتی خود، در رده فرماندهان ارشد نظامی این گروه جای گرفت. آخرین سمت وی فرمانداری ولایت الانبار در دولت کاریکاتوری و خودخوانده داعش بود که این سمت چندان برای وی خوش یمن نبود! چرا که اواخر سال گذشته میلادی طی عملیات مشترک ارتش و نیروهای امنیتی عراق شناسایی و به هلاکت رسید...

بگذریم...

﴿﴾ [از دکتر عزیز پرسیدم: بالاخره رد حفصه را تا کجا زدید؟ حفصه که هم زخمی بود و هم حنانه اونجوری از شرمندگیش دراومده بود... راستی چه بر سر رباب و حنانه آمد؟ ... دکتر عزیز که بسیار در این پروژه به من کمک کرده بود و واقعا شرمنده اش بوده و هستم، گفت]

● □ میفهمم... تو دنبال حفصه یا همون حیفا هستی... زدن رد حفصه دیگه چندان کار سختی نبود... چون با زخم پاش توسط رباب و زخم صورتش و ترشحاتش توسط حنانه خیلی حرکات او و حجم عملیاتشان را کند میکرد... حالا از حفصه بعدا میگم... اجازه بدید اول از رباب و حنانه بگم...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوخته های یک طلبه\_2, [14:17 17.06.16]

[Forwarded from] دلوخته های یک طلبه]

#حیفا-44

● دکتر درباره سرنوشت رباب اینطور توضیح داد:

من با ماشین و سگ تعقیب و گریز رفته دنبال حفصه و ابومحمد و زنش... مسلم را مامور کردم که به مسجد بره و از رباب واسم خبر بیاره... اما با محاسباتم جور در نمیومد که رباب الان توی مسجد باشه... ولی ازش سیگنال داشتیم... سیگنالش هم از مسجد بود...

بعد از حدودا یک ربع، مسلم بیسیم زد و گفت که: «من الان مسجد را زیر و زبر کردم اما رباب را پیدا نکردم... اما... اما قسمتی از گردنبد رباب را پیدا کردم... گردنبد در مسجد بود اما خبری از رباب نیست... راستی دکتر...»

● مسلم حرفی زد که خیلی به دردمون خورد... مسلم گفت: «دکتر! بچه های پشتیبانی، رفتند به همون کوچه ای که بانو حنانه به زمین خورد و زخمی شد و... یه چیزی پیدا کردند که بسیار ریز هست... قاطی چند تا از تیکه های دندان حفصه که توسط بانو حنانه شکسته شده بود روی خاک و سنگ های کف کوچه افتاده بود... یه میکرو Gps پیدا کردن... از ظاهر ماجرا برمیاد که وسط دندان های حفصه کار گذاشته بودن!»

﴿ بعدا که خودم مدیر مستقیم تعقیب و کنترل حیفا شدم، فهمیدم که از اون روز که بانو حنا نه دندون حیفا را خورد کرد، حیفا برای سازمان موساد و اداره متساوا گم شد و ... حالا بعدا میگم چه بلایی به سر این حیفا خانم آوردیم...﴾

● □ خب! رباب که با ابومحمد و حفصه نبود... در مسجد هم نبود... پس کجا میتونست رفته باشه... نمیدونستیم به چه سرنوشتی دچار شده... اما بعید هم بود بلایی سرش اومده باشه...

○ □ قرار همیشگیمون این بود که هر کدوم از بچه ها در جریان ماموریتش گم شد و امکان ارتباط نداره و یا احتمال میده که تحت تعقیب باشه و نمیتونه بیاد مقر، باید تا کمتر از 24 ساعت پس از گم شدنش، پیامی را به دست خط خودش در خیابان هایی که از پیش مشخص کرده بودیم بنویسه... به دیوارهای خاصّ اون خیابان ها، «دیوارهای اعلام وضعیت» میگفتیم...

● از نظر تعداد نیرو خیلی کمبود داشتیم و اذیت شدیم... مسلم رفت دنبال موضوع اعلام وضعیت رباب... مسلم در یکی از خیابان ها که قرار عملیاتیمون بود، پیام رباب را روی گوشه چپ پایین یکی از دیوارهای اعلام وضعیت دید که با خودکار آبی نوشته بود: «من زنده ام... حفصه نقطه انحرافی است... مقصدم الرمادی است...»

● ما هم تقریبا با اون دو تا سندی که قبلا رسیده بود فهمیده بودیم که اتفاق بدی داره میفته اما نمیدونستیم حفصه اینجا چه غلطی میکنه... چون قطعا اسرائیل، چنین ریسکی را نمیکرد که یکی از ماموران زبده خودش را فقط برای پرت کردن حواس ما بفرسته...

از طرف دیگر، اون روز نفهمیدم چرا رباب به طرف الرمادی رفت... بعدها مشخص شد که از لابه لای پیچ های آن ها فهمیده بوده که قرار مهمی در الرمادی دارند و مقصدشان الرمادی است...

● □ رباب خیلی زحمت کشید و الان وقتش نیست که بگم کجا به دردمون خورد... اما فعلا همین قدر بگم که تنها کسی که سبب مهره سوخته شدن حفصه برای اداره متساوا و موساد شد، رباب بود...

﴿ از دکتر درباره بانو حنانه پرسیدم... دکتر عزیز با لبخندی که حکایتگر خاطرات ناب عملیاتی با ایشان داشت، گفت:

﴿ بانو حنانه چند هفته طول کشید تا رو به راه تر شد... از ناحیه کمر و نخاع گردن، اذیت شده بود اما مشکل حادی نداشت... الحمدلله خیلی مقاوم بود و تونست با آن صبر و تحمل مثال زدنی، بهتر بشه و به جمع مجاهدان پیوست...

﴿ [بانو حنانه در حال حاضر، با اسم مستعار، به آموزش بانوان حشد الشعبی عراق مشغول است و چند ماه پیش برای زیارت امام رضا علیه السلام، به ایران آمد و پس از سه شب اقامت در مشهد و قم، به خاک عراق برگشتند.]  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دنبوشته های یک طلبه\_2, [14:17 17.06.16]

[Forwarded from دنبوشته های یک طلبه]

#حیفا-45

● سگی که باهام بود، اسمش «شیلین» بود... فوق العاده حساس به بو و قادر به شنیدن و هضم فرمان های ده گانه (بدو، بشین، پاشو، بخور، بیر، بیار، بایست، حمله، صبر، فرار)...

● صاحبش نباید میومد... با اینکه از بچه های خودمون بود... اما صلاح نبود... کنترل شیلین هم کار ساده ای نبود... اما چاره ای نبود... باید یه جوری با هم دوست میشدیم... اما اون اصلا به من توجه نمیکرد و دوسم نداشت...

● □ از صاحبش خداحافظی کردیم... صاحبش لحظه خداحافظی بهم گفت که: «دکتر! فقط نذار خیلی گرسنه بشه... نقطه ضعفش گرسنگی شدید هست... تا حالا دو بار آدم خواری ازش گزارش شده!!»

○ □ نکته خوبی بود اما من تا حالا با سگ زندگی نکردم... همین طور که داشتم میرفتم، یاد جمله یکی از شاگردان برجسته آیت الله سیستانی افتادم که در دوره عقیدتی بهمون گفت که وقتی سر و کارتون با سگ جماعت افتاد، این آیه را بخونید و بر خواندن این آیه مداومت داشته باشید: «و تَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشِّمَالِ وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَاراً وَ لَمَلِئْتَ مِنْهُمْ رُعباً» ... آیه 18 سوره مبارکه کهف و درباره سگ اصحاب کهف بود...



● □ همین طور که داشتیم میرفتم، به نقطه ای رسیدم که باید ردّ حفصه و ابومحمد را از اونجا می‌گرفتم...  
اول از ماشین پیاده شدم... جنوب شرقی اونجا به طرف کاظمین بود... کفشم را در آوردم و روی خاک  
اونجا ایستادم و ابتدا توسلی به امام موسی کاظم و امام جواد علیهما السلام پیدا کردم... یادم اومد که قبر  
خواجه نصیر الدین طوسی آنجاست...

﴿۱﴾ یادم اومد که خواجه نصیر الدین طوسی روی قبرش، اسمش را ننوشته و گفته که من کی هستم که  
بخوادم در کنار دو امام معصوم، اسمم را روی قبرم بنویسم... یادم اومد که خواجه گفته که من سگ این  
دو امام هستم... بلکه روی قبرش، همین بخش از آیه 18 سوره کهف را نوشته که «وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ  
بِالْوَصِيدِ» ... ﴿۲﴾

﴿۳﴾ دلم شکسته شد... اصلاً نمیدونستم حتی باید از کجا شروع کنم... ایم پروژه از اولش هم با ابهامات  
فراوان شروع شد و با توسل و توکل پیش رفته بود... اما دلم روشن شد... چون بدون هیچ نقشه و فکر  
قبلی، یاد کاظمین و این دو امام بزرگوار و خواجه نصیر الدین طوسی افتاده بودم...

● □ رفتم سراغ شیلین و از ماشین پیاده اش کردم... قسمت غربی محله ابومحمد بودیم... انگشتر بانو  
حنانه را آوردم بیرون و با احتیاط و طبق دستورالعملی که بانو داده بود، مایع بسیار اندکی از نگین اون  
انگشتر را به دهان شیلین و نوک دماغ او کشیدم و بعدش هم آب دهان خودم را هم توی دهان شیلین  
ریختم... چون باید نسبت به من حساس نمیشد و این عدم حساسیت، با آب دهان من حل میشد...

● اولین باری بود که با یک سگ، از نزدیک رابطه اینجوری برقرار میکردم... برام خیلی عجیب بود...  
حتی فکرش هم نمیکردم که یه روزی برسه که مجبور بشم با آب دهانم، حساسیت یک سگ را نسبت به  
خودم کاهش بدم... ﴿۴﴾

● حالات شیلین پس از حدودا 12 دقیقه تغییر کرد... کمی روی زمین دراز کشید... کمی سوزه کشید... کمی نوازشش کردم... شیلین داشت کم کم گیج و منگ میشد... معمولا سگ ها وقتی گیج و منگ میشن، سرعت عملشون زیادتز میشه... پوزه را روی زمین میکشند و شروع میکنند به راه رفتن... یواش یواش سرعتشون زیادتز میشه... حتی بعضی از جاها میدوند...

● □ مسلح کردم و با فاصله حدودا پنجاه متری از شیلین حرکت میکردم... خدا را شکر اصلا به چشم نمیومدیم... چون اون محله و اصلا اون شهر، سگ زیاد داشت... شیلین همینجوری پوزه اش را روی زمین میکشید و مشخص بود که داره ردّ خاصی را دنبال میکنه... حدودا سه یا چهار کیلومتر دویدیم و رفتیم و همینجور تعقیبش کردم...

● کم کم داشت هوا تاریک میشد... تا اینکه شیلین در یک جایی شروع به دویدن کرد... سرش را روبروی بدنش گرفته بود و میدوید... منم که حدودا دو سه شب بود نخوابیده بودم مجبور شدم دنبالش دویدم... شیلین بوی خطر، یا بهتره بگم بوی حفصه را داشت درک میکرد... شیلین میدوید و منم دنبال سرش میدویدم... داشتم کم میاوردم...

○ □ یه کم فاصله ام با شیلین زیاد شد... شیلین شروع به پارس کرد... همینجور که پارس میکرد میدوید... حالاتش وحشتناک شده بود... کم کم همه داشتن نگاهش میکردن... داشت جلب توجه میشد... رفت توی کوچه... کوچه دراز و باریکی بود... منم داشتم دیگه احساس خطر میکردم...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezaahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [22:37 25.06.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-46

● با اینکه فاصله ام با شیلین داشت زیاد میشد اما با چشمام تعقیبش میکردم و حروله ام تبدیل به دویدن شده بود... به کوچه دراز و باریکی که رسیدیم، خطر را بیشتر حس کردم... اسلحه را آوردم بیرون و با احتیاط بیشتری پیش میرفتم...

● تا اینکه دیدم شیلین در یکی از خونه ها ایستاده و داره پوزه اش را روی زمین میکشه... زوزه میکشید و کل فاصله یکی دو متری اونجا را پوزه میکشید...

● خب طبیعیش این بود که فکر کنم در اون خونه یه خبرایی هست... اما منطقی نبود که کوچه را شلوغ کنیم... قرق کنیم... از در وارد بشیم و... نه... اما متاسفانه دیوارهای اونجا هم بلند بود... نمیشد از دیوار خونه مردم بالا رفت و به اون خونه رسید...

○ فرصت زیادی نبود... نشستم و فکر کردم... برگشتم سر کوچه... همه چیز طبیعی به نظر میرسید... باید یه جوری شیلین را از اون خونه دور میکردم اما فاصلم با ماشینم زیاد بود...

● برگشتم وسطای کوچه... با صحنه عجیبی واجه شدم... دیدم شیلین افتاده روی زمین... با احتیاط رفتم بالای سرش... دیدم زنده است... اما... اما ظاهراً سم موجود در اون مواد که روی پوزه های شیلین کشیده بودیم تا قدرت تشخیصش عمل کنه، روی شیلین هم اثر گذاشته بود و شیلین هم مثل حفصه، هر از چند ساعت، غش میکرد و ترشحاتی از خودش به جا میگذاشت... اینم شد یه دردسر دیگه...

● باید به خونه نفوذ میکردم... خب راه های نفوذ به یک خونه ای که هیچ تصور و نقشه ای ازش نداری، حدوداً نه تا راه بیشتر نیست اما من نمیتونستم هیچ راهی را برای نفوذ به اونجا انتخاب کنم... مگر اینکه از همین در ورودی اصلی وارد بشم...

● □ کسی توی اون کوچه نبود... بسیار خلوت و بی سر و صدا... سوزنم را از جیبم درآوردم و خیلی آرام با قفل در ور رفتم و بازش کردم... آرام در را باز کردم و یه نگاه به داخل انداختم... کسی را نمیدیدم... همین سبب شد بیشتر به خودم جرات بدم و یکی از پاهام را بذارم داخل و برم توی خونه...

○ □ چشمتون روز بد نبینه... مثل اینکه منتظرم بودند... چنان طاق خونه را به گلوله بستند که اگر خوم را به داخل کوچه پرت نکرده بودم آبکش میشدم... نیم خیز شدم... اونها همینطور شلیک میکردن... شیلین را روی زمین کشیدم و از جلوی در اون خونه دور میشدم...

● اما یه چیزی مشکوک بود... چون من فقط صدای یک کلاش را میشنیدم... فقط یکی بود که اینطور بی امان شلیک میکرد... حتی وسطش چند ثانیه مکث میکرد... که معلوم بود داره خشاب عوض میکنه... خیلی هم هرز و بی هدف میزد اما فهمیدم که کمینش طاق در بوده و قرار بوده طاق در را به گلوله ببندد...

● □ شکم بیشتر شد... که چرا فقط یه نفر هست و چرا اینقدر هول شده که حتی پس از پنج دقیقه باز هم ول کن نبود... داشت شلوغ میشد و کم کم همسایه ها ریختن بیرون...

○ □ به ذهنم رسید که اینها باز هم یکبار دیگه در همچین صحنه ای مواجه شده اند... از عمد شلوغ میکنند تا بقیه فرار کنند... به خاطر همین، دُم شیلین را رها کردم و فوراً خودم را رسوندم به سر کوچه و اطرافم را نگاه کردم...

● دیدم جمعیت زیادی که از صدای مسلسلی پنج شش دقیقه ای به وحشت افتاده داره خودش را به محل شلیک و حادثه میرسونه... در مسیر جمعیت ایستادم و چشمم را به منتهی الیه دیوار بیرونی کوچه به سمت خیابان اصلی دوختم...

○ □ کاملاً حدسم درست از آب دراومد... چون بین اون جمعیت دیدم که دو نفر با چادر عربی با دو تا دختر کوچیک، دارن بر خلاف غالب جمعیت میدوند و خودشون را از کوچه و محل شلیک دور میکنند...

● دیدم خون جلوی چشمم را گرفته بودم به خاطر بغضی که از حفصه به خاطر جراحت وارده به بانو حنانه داشتم، مثل باز شکاری دویدم دنبالش و تعقیبش کردم...

● خب نیروی اسرائیلی هرچند هم زبده و کارکشته باشه، بازم نمیتونه در برابر سرعت دویدن من تحمل کنه... تا جایی هم که جا داشت، تلاش کردم که نفهمند که کسی دنبالشون هست...

○ □ وارد خیابان اصلی شدند و منم با سرعت، از کوچه اومدم بیرون و پیچیدم و وارد خیابان شدم... خب اشتباهم همینجا بود... چون نباید اونجوری با سرعت میپیچیدم و وارد خیابون میشدم... چون تا پام را گذاشتم توی پیاده رو، چوب محکمی به صورت و دماغ زدند و منو نقش بر زمین کردند... (٩)

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [22:37 25.06.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-47

● الحمدلله بیهوش نشدم... با اینکه میزان شدت چوبی که به صورتم خورد زیاد بود... اما تا به زمین خوردم، بلند شدم و باهش درگیر شدم... چندان آماده به نظر نمیرسید... دستپاچه شده بود... فقط چوبش را محکم، میزد و اینور و اونور میکرد... پوشیه زده بود به چهره اش... قابل تشخیص نبود که کیه...

● من فقط از خودم دفاع میکردم... چون اگر حفصه بود، نباید ناکارش میکردم... اما دیگه حوصله ام داشت سر میرفت... ضمن اینکه هر چی بین اون دعوا دقت کردم که اون یکی زن را با دو تا دختر کوچیک ببینم، ندیدم...

● □ شکم بیشتر شد... دیگه داشت خونم را به جوش میآورد... مردم هم داشتن جمع میشدن... ابتدا لگدی به ساق پاهاش زدم... نقش بر زمین شد... بعدش با اون یکی پام، محکم به قفسه سینه اش زدم...

○ □ دادش دراومد و مثل مار گزیده به خودش میپیچید... روی سینه اش زانو زدم تا نتونه به این راحتی حرکت کنه... خیلی تقلا میکرد... دست بردم روی سرش و روپوشی را برداشتم... نه... گفتم خیلی ناشیانه داره مبارزه میکنه... زن ابومحمد بود... اون با من درگیر شده بود که حفصه با دو تا دخترش فرار کنند...

● خیلی عصبانی شدم و با یه ضربت، بیهوشش کردم... پلیس محلی که اونجا بود داشت به طرفم میومد... سریع باهاش هماهنگ کردم و زن ابومحمد را به اون سپردم و خودم رفتم دنبال بقیه شون...

ⓔ بدی اینگونه عملیات ها اینه که به خاطر حساسیت و همچنین فرسایشی بودن، قادر به استفاده از نیروهای بیشتر نیستیم... چرا که هم ابتکار عمل را از فرمانده پروژه میگیره و هم کنترل و استفاده از نیروها بخشی از زمان و انرژی را میگیره... به همین خاطر شدیداً احساس تنهایی میکردم...

● به مسلم بیسیم زدم که فوراً بره دنبال شیلین و اونو برداره و سریع از محل دور کنه... از مسلم درباره رباب پرسیدم... مسلم گفت فعلاً خبری نداره و ردی هم از رباب نداره...

● هرچی نگاه کردم پیداشون نبود... خب مدت زمانی که من زمین خوردم و با زن ابومحمد درگیر شدم، بیشتر از سه دقیقه طول نکشید... عقل حکم میکرد که کسی که داره فرار میکنه... مخصوصاً اگر پای جونش وسط باشه... قطعاً در طول و عرض خیابان عبور نکنه... لذا دقت به انتهای خیابون کار بی فایده ای بود... باید به یکی از کوچه پس کوچه ها پناه آورده باشه... آروم شروع به دویدن کردم... به اندازه یکی دو دقیقه دویدم... سر راهم، یکی دو تا کوچه بود اما چون میدونستم بن بست هستند داخل آنها نرفتم...

● □ وقتی حدوداً در حد قابل قبولی، ینی به اندازه دویدن دو سه دقیقه ای یک زن با دو تا دختر کوچک دویدم، وارد اولین کوچه شدم... از یه نفر پرسیدم یه خانم با دو تا دختر ندیدی که در حال دویدن باشن؟! ... گفت چرا... با یه مرد از این طرف رفتند!!

○ □ با یه مرد؟! ینی چی؟ ... فوراً مسیر را دنبال کردم... مدام زیر لبم ذکر «یا دلیل و یا برهان» میگفتم تا بتونم راه را پیدا کنم...



● سرتون را درد نیارم... بالاخره پیداشون کردم و در یکی از محله های قدیمی اونجا با هم درگیر شدیم و تیراندازی شد... اما تعدادشون از دو نفر بیشتر بود... منظورم تعداد کسانی بود که تیراندازی میکردند... حدودا شش هفت نفر بودند که پوشش میدادند...

● □ همینطور که کمین گرفته بودم... حواسم بود که اونا دارن دو نفر را با دو تا دختر بچه از تیررس من خارج میکنند... وقتی یکی از اون دو نفر به طرفم برگشت، دیدم ابومحمد العدنانی هست!! ... زنش که گیر افتاد... اما خودش داره با حفصه و دو تا دخترش از چنگ من فرار میکنه...

● تیراندازی های اونها خیلی بی وقفه و نامنظم بود... نمیتونستم تکون بخورم... اما میدونستم که اگر تکون نخورم، از زمین و آسمان میریزند روی سرم... به هر زحمتی بود، تغییر موضع دادم و در یک لحظه، به دو نفر شلیک کردم... یکی از گلوله ها به پای یکی از بچه ها خورد و یکی هم به پهلوی یکی از کسانی که داشت تیراندازی میکرد...

● □ آتش رگبارشون بیشتر شد... البته من هدفم بچه ها نبودند اما بالاخره خورد... کاریش هم نمیشد کرد... دختره در خون خودش غرق بود و مدام خودش را روی زمین میکشید... اما ... اما با صحنه ای مواجه شدم که هیچ کفتاری مرتکب نمیشه... چه برسد به یک انسان...

● ابومحمد نشست بالا سر دخترش... خم شد و پیشونی دخترش را بوسید... بلند شد و به طرف من نگاه کرد... منو که نمیدید... منظورم اینه که به طرف همون سمتی که من بودم نگاه کرد... مثل اینکه میخواست به من پیامی برسونه... من به خاطر شدت رگبارها نمیتونستم سرم را کاملا بیارم بالا... اما از شکاف ریز اونجا صحنه را میدیدم... دیدم که ابومحمد... در عین ناباوری، جلوی چشم حفصه و اون یکی دخترش و

بقیه مردهای مسلح که دورش بودند... هفت تیرش را آورد بیرون و سر دخترش را هدف قرار داد و با صدای بلند گفت: الله اکبر... و شلیک کرد و مغز دخترش را پاشید روی آسفالت کف کوچه!! ☹️

ادامه دارد...

کانال دننوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [22:38 25.06.16]

Forwarded from] دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-48

● خب این کار ابو محمد خیلی پیام داشت... با اینکه متأثر شدم به خاطر دخترک... حداقل پیامی که داشت این بود: دل بریدن... معطل نشدن... مهم نبودن کسی برای ابو محمد... فقط الله اکبر... اینکه کارای واجبتتر از احساساتی شدن دارم... اینکه تو نتنوستی منو زمینگیر کنی... و ده ها برداشت احتمالی از این کار فجیع ابو محمد ...

● من همونجا زمینگیر شدم و مجبور شدم برگردم عقب... چون دیگه تمام راه ها مسدود شده بود و با آتش رگباری که روی سرم بود، کاری نمیشد کرد...

● □ بیسیم زدم بینم مسلم کجاست... مسلم شیلین را برداشته بود و منتظر دستور من بود... بهش آدرس دادم که شیلین را بیره خیابان پشتی منطقه ای که من با اونها درگیر شده بودم... گفتم وقتی مستقر شدی خبرم کن... پرسیدم راستی کی توی خونه بود؟ ... خونه ای که شیلین دم در اون خونه بیهوش شد و منو بستند به رگبار...

○ □ مسلم گفت: «از پلیس محلی کمک گرفتیم... الحمدلله خونه تصرف شد... اما متأسفانه کسی توش نبود... پشت بام، حدودا ده دوازده تا خشاب کلاش پیدا کردیم که خالی بود... از اونجا شما را میزدند... اما خونه را کاملاً زیر و رو کردیم... کسی توش نبود...»

● حدودا نیم ساعت گذشت تا خودم را به مسلم و شیلین رساندم... دیدم شیلین داره یه تیکه گوشت و استخون میخوره... خیالم راحت شد که گرسنه نیست و میتونم روش حساب کنم... خیلی خسته بودم... چند لحظه، آرام به صندلی ماشین تکیه دادم و چند ثانیه چشمام را بستم... هم خوابم میومد و هم باید تمرکز میکردم...

● همه چیز را باید مرور میکردم... همه چیز داشت به طرز غیر قابل پیش بینی جلو میرفت... نمیتونستم حرکات بعدی مهره های طرف مقابل را حدس بزنم... هر جا میرفتیم ما را به گلوله میبستن... انگار هر جا میرفتیم منتظرمون بودند...

○ □ همین لحظه یاد نامه ای افتادم که بچه های اطلاعاتی بومی الانبار داده بودند... همون که گفته بود دارن خونه هاشون را میفروشن به قیمت خوب... به کسانی که آشنایی چندانی ندارن... این منطقه هم انگار همین بلا سرش دراومده بود... حتی من به دیر آمدن پلیس محلی هم مشکوک شدم...

● □ تحلیل درست بود... چشمام را باز کردم... فهمیدم که ما الان توی دهان گرگ هستیم... اگر لو ببریم، هر لحظه ممکنه ما را گلوله باران کنند...

● دکتر عکس هایی را از کیفش درآورد و گفت: این عکس ها را دو سال بعد از اون ماجرا، درست وقتی که رسما تحت تصرف داعش بود گرفتیم... عکس هایی از حدودا پانصد منزل که یا از طریق تونل و یا از طریق برداشت دیوارهای وسطی منازلشان با هم وصل شده بودند... این یعنی یک پادگان بزرگ و گسترده شهری...

● هر چند در اون محل، همه چیز مشکوک بود اما ... تا شب معطل شدیم ولی هیچ ماشینی و یا مورد مشکوکی از اون محل خارج نشد...

○ □ رودست خوردیم... اینو الان دارم میگم که رودست خوردیم... حفصه و ابومحمد و ارتشی که از اون محل تشکیل داده بودند به راحتی مثل موش های زیر زمینی، ظرف مدت دو ساعت از اون محل خارج شده بودند و حتی شهر را ترک کرده بودند...

● □ محاسبه سر انگشتی که کردم، فهمیدم که برای چنین اتصال زیر زمینی و تخریب دیوار میانی 500 منزل در اون محله بزرگ، حدودا باید 20 روز و حداقل 50 مرد ورزیده لازمه که چنین پروژه ای را اجرا کند...

● ما عراقی ها همیشه از درون گل خورده ایم... از درون خودمون... خیانت از وسط خودمون شروع شد... از وسط محله های شهر و شهرک هایی داعش سر بلند کرد که روزی آقا و ارباب عراق در زمان صدام بوده اند...

● هنوز برنگشته بودیم به مقر که بیسیم زدند و اعلام وضعیت خواستند... وضعیت را اعلام کردم... فوراً صدا عوض شد و منو به کسی وصل کردند اصلا انتظارش را نداشتم... صدای رباب بود... رباب با یک ولع بسیار گفت: دکتر کجایی؟ اینجا قیامته... اینجا همه مگس ها و خرمگس ها جمع اند... پرسیدم کجا؟ ... گفت: غرب فلوجه... بیابان الشمس...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezaahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [22:38 25.06.16]

[Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-49

● □ در مسیر بیابان الشمس که بودیم، میدیدم که کاروان های زیادی دارن به اون طرف میروند... خیلی وحشت کرده بودیم... از موج جمعیتی که همه مسلح و صورت پوشیده در بیابان الشمس جمع شده بودند... این جمعیت انبوه، تدریجا و خیلی حساب شده وارد شهرها و روستاها شدند... فقط همین را بهتون بگم که ظرف مدت یک روز، شاید یک روز هم نشد، فلوجه سقوط کرد... فلوجه جلوی چشم ما سقوط کرد و ما هم هنوز منتظر تعیین تکلیف از مثلا رجال سیاسیون بودیم...

● □ فلوجه نقطه ثقل بغداد به اردن هست... اصلا به خاطر همین بیشتر کسانی که میخواستند به هر بهانه ای از عراق فرار کنند، به اردن میرفتند... این شهر به شهر مسجدها شهرت داره... چون حدودا 200 تا مسجد با رونق و قدمت تاریخی داره... اما متاسفانه همون مسجد ها به عنوان کندوی تروریست ها در کمتر از دو سه ماه تبدیل شد و تا حالا هم ادامه دارد...

● □ در زمان حکومت صدام حسین، فلوجه از مناطق اصلی پشتیبان رژیم او بود. در این دوران، بسیاری از افراد ارشد حزب بعث از اهالی فلوجه بودند و صدام به صنعتی کردن منطقه اقدام کرد و کارخانه های زیادی را در اطراف فلوجه بنا کرد...

● □ مسیر بزرگراهی که صدام حسین برای گذر از این شهر در نظر گرفته بود در جریان جنگ آمریکا با عراق تغییر کرد و باعث افول اهمیت آن شهر شد... اما از زمان حملات آمریکایی ها به عراق، این شهر از مراکز عمده نبرد با آمریکایی ها بوده است و درگیری افراد مسلح این شهر با نیروهای نظامی آمریکایی با سرکوب شدید آمریکاییان روبهرو شده است...

● □ خلاصه ملت عراق، هیچوقت از فلوجه و اهالی فلوجه و فلوجه جماعت خیری ندیده و نخواهد دید... الان هم پهو سر و کله رباب پیدا شده و میگه که کجایی که دارن در فلوجه دور هم ارتش تشکیل میدهند...

● □ دیگه این مسئله، مسئله ای نبود که بپریم وسط و مثلا فقط بخوام از اون انبار باروت، حفصه و ابو محمد را تور و ترور کنم... دیگه مسئله به صورت واضح، به یک مسئله امنیت ملی تبدیل شده بود و باید از بالا دستور میگرفتم...

● □ اما در این بین که ما درگیر استعلام و استخبار و کسب تکلیف بودیم... تروریست ها با خیال بسیار آسوده حتی موصل در استان نینوا را هم پوشش دادند... مدام اخبار نگران کننده از خریدن خانه ها و مزارع و مراتع استان نینوا به گوش ما میرسید... اما کاری از دستان بر نمی آمد...

● □ حال کسی را داشتیم که جلوی چشم، عزیزانش را داشتند به یغما میبردند اما نمیداند چه کند و به چه کسی پناه آورد... فقط یک مامور امنیتی میفهمد که توطئه یعنی چه؟ ... فقط یک مامور امنیتی و استراتژیک میداند که مثل موربانه، از درون تهی شدن و خیانت یعنی چه؟

● □ چرا این حرفها را زدم؟ ... چون مثلا موصل دومین شهر بزرگ عراق- همسان با بصره- در شمال غرب این کشور است که بیش از چهارصد کیلومتر با بغداد فاصله دارد. این شهر که مرکز استان نینواست

و اهالی آن را اعراب سنی، اقلیت شیعه و اکراد تشکیل می دهند، طی رویداد مشکوکی (در خرداد 1393) توسط داعش اشغال شد که در همان زمان بسیاری از جمله نوری مالکی نخست وزیر وقت را باور این بود که موصل نه به دلیل برتری نظامی داعش، بلکه بر اساس توطئه از پیش طراحی شده سقوط کرده است. سقوط موصل که موجب شد تجهیزات نظامی و وجوه نقدی فراوانی نصیب داعش شود ضربه بزرگی به عراق بود و پس از آن شهرهای مهم دیگری به جرگه متصرفات داعش اضافه شد. این شهر در کنار شهر رقه سوریه، یکی از دو مرکز تجمع تروریست های داعش است و بازپس گیری آن ضربه مهلکی بر پیکر داعش خواهد بود.

● □ و یا مثلا همین فلوجه، لانه داعش و تروریست های وابسته به آن است که طی سالها کنترل بر آن و اخراج شهروندان عادی، آن را به مرکز عملیات خود تبدیل کرده اند و تمام فعالیت های تروریستی که طی سالهای گذشته در بغداد و کربلا رخ داده، در فلوجه طراحی و تامین امکانات شده است.

● □ الان پس از گذشت ماه ها، برخی از فرماندهان نظامی عراق فلوجه را به مثابه سر مار توصیف می کنند و معتقدند اگرچه موصل شهر مهمی است، اما فلوجه به دلیل نزدیکی به بغداد و اهمیت نمادین آن برای تروریست های داعش، باید در اولویت آزدسازی قرار گیرد و سخن گفتن از آزادی موصل و فراموش کردن فلوجه، بی توجهی به امنیت بغداد و شهرهای مذهبی است...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@



دلوخته های یک طلبه\_2, [22:38 25.06.16]

[Forwarded from] دلوخته های یک طلبه]

#حیفا-50

● من اون روز نتونستم نه رباب را پیدا کنم و نه حفصه و ابومحمد... ظرف مدت سه چهار روز، یکی یکی شهرها داشت سقوط میکرد... موصل... فلوجه... گرمه... کم کم استان نینوا ... کم کم استان الانبار...

● یک سوم خاک عراق در طول کمتر از یک هفته به فنا رفت ... اتفاقی که نباید می افتاد به همین راحتی رخ داد... هنوز خبری از رباب و حفصه و ابومحمد نداشتیم... از وضعیت آن یک هفته و رویدادهایی که به چشم خودم دیدم در اینجا صرف نظر میکنم... اگر یک روز به آخر عمرم مونده باشه، تشریح میکنم که چه اتفاقاتی در اون هفته رخ داد که کل ملت عراق به خاک سیاه نشستند... فقط و فقط به خاطر مصلحت اندیشی و اختلافات شدیدی که در سطوح عالی رجال سیاسی عراق وجود داشت...

● □ داعش شکل گرفت... داعش ابتدا در آن سوی مرزهای عراق برنامه ریزی شد... سپس عناصرش در افغانستان و لیبی و ترکیه، تربیت نظامی شدند... به زندان رفتند و توسط امثال حفصه و امثال خواهران پلیدش تربیت شدند... توسط مفتیان وحشی رژیم سعودی، از اهل سنت به وهابیت تکفیری تغییر ایدئولوژی دادند... و نهایتا به جان و مال و ناموسمان افتادند...

○ □ دکتر، اشکهایش را که جاری شده بود، از گوشه چشمش جمع کرد و پس از چند لحظه سکوت و آه های داغی که از نهادش بلند میشد گفت: محمد جان میدونی از چی بیشتر از همه دلم میسوزه؟!

● از اینکه دشمن، «بچه های خاک خودمان» را برداشت و اینگونه سفاک و خون خوار تربیت کرد و انداخت توی دامن خودمان... تکرار میکنم: بچه های خودمون! ... اگر از جای دیگر اومده بودند اینقدر آتش نمیگرفتم و دلم نمیسوخت... بچه های خودمون را بر علیه خودمون شوراندند... جوری شوراندند که بچه های گول خورده خودمون، همه بچه های بد جهان را به عراق دعوت کردند... کم کم عراق و سوریه شد محل اجتماع همه مسئله دارها و جانیمان و تروریست های کل جهان... با لباسی کوتاه و تا سر زانو... الله اکبر بر لب... خنجر در دست... کینه در دل... جهل در سر...

● کم کم منطقه غرب آسیا تبدیل به انبار باروتی شد که فقط ظرف مدت سه ماه، در عراق و سوریه منفجر گشت و یک نسل و نیم از مسلمانان را در طول سه چهار سال نیست و نابود و آواره کرد... شهر زیبای حلب... شبهای قشنگ دمشق... شکوه تاریخی بغداد... پیشرفت و صنعت فلوجه... مراتع سرسبز خان طومان و شیخ مسکین... آثار اسلامی نینوا و موصل و... همگی به کوهی از خاک و خاکستر تبدیل شدند...

● □ در این وسط، حرفهای بانو رباب خیلی جای تامل داشت... بانو رباب در آن مدت، مثل سایه اما به روش مادر مجاهدش، از فرسنگ ها فاصله آنها را دنبال میکرد... من گزارشی که رباب پس از این جریان نوشته بود را مطالعه کردم... گزارش مفصل جالبی بود...

○ □ رباب میگفت: شبی را که حفصه بر دوش داشتم و داشتم طعمه ام را از مهلکه کسانی که در برنامه نبودند(همان موتور سوارهای مسلح) دور میکردم، میدانستم که تا به هوش بیاید، به اولین کسی که شک خواهد کرد به من است... حفصه دختر بچه ای نبود که بشه گولش زد و با دو تا کلمه خامش کرد...

● فکری به ذهنم رسید... وقتی رسیدم به صحن کهنه مسجد، با هزار مکافات بردمش داخل و در یه جای مناسب که بتونند راحت پیداش کنند ولش کردم... دلیلی نداشت حفصه بمیره... یه کم بهش رسیدم تا خون

ریزی نکنه و مشکل ناگواری پیش نیاد ... در دوره هایی که پیش ..... ایران و لبنان دیده بودیم یاد گرفته بودیم که بین جاسوس و مامور خیلی متفاوته...

﴿ حفصه مامور بود... ماموری که کارش را تا اینجا خوب انجام داده بود اما فکرش نمیکرد که ردّ نامه های یعکوف را خیلی اتفاقی بتونیم بزنی و از وجود زنی با این ماموریت و حساسیت در ابوغریب مطلع بشیم... لذا به هیچ وجه من الوجوه حفصه نه تنها حالا حالاها نباید بمیره بلکه باید تلاش کنیم تا جایی که لازمش داریم زنده بمونه...

● من دو تا کار کردم... اول اینکه باید حرکت و مکان بعدی این تیم را حدس میزدیم... با توجه به آنالیز محتوای صحبت هایی که در طول این چند روز شنیده بودم و مطالب نامه های ماموران بومی خودمان استفاده کرده بودم که بالاخره همه چیز در عراق به فلوجه ختم نمیشود... یکی از آن نشانه ها که سبب تقویت این احتمال شد این بود که علاوه بر نامه ها و صحبت های روزهای گذشته، میشنیدیم که یکی از دختران ابومحمد به خواهرش درباره سفر به الرمادی و دیدن یکی از دوستان پدرش سخن میگفت... این صحبت کودکانه، احتمالی که در ذهن داشتیم را تایید میکرد..

● و دومین کاری که کردم این بود که نشانه ای از زنده بودن خودم به بچه های عملیات میدادم... لذا بخش مرکزی سینه ریزم را جا گذاشتم که بتونید پیداش کنید...  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوخته های یک طلبه\_2, [22:38 25.06.16]

[Forwarded from دلوخته های یک طلبه]

#حیفا-51

● رباب نوشته بود: وقتی به دروازه های الرمادی رسیدم، دیدم که افراد مسلح فراوانی پشت دروازه های الرمادی آماده بودند... آنها تدریجا حملات خود را با 9 عملیات انتحاری شروع کردند... بعدا کاشف به عمل آمد که آن عملیات های انتحاری، توسط تروریستهای غیر عراقی از کشورهای سوریه ، انگلستان ، تونس ، لبنان ، تاجیکستان ، مغرب و ... انجام گرفته بود... مگر آنها از کی شروع به جذب و نیروگیری کرده بودند که انتحاری های آنها از چنین تکثر در ملیت مواجه بود؟!!

● بلافاصله پس از وقوع انفجارها حملات زمینی افراد مسلح به سمت مواضع نیروهای مدافع شهر رمادی در بخش مرکزی این شهر سازماندهی و اجرا شده است... تصور جمع آوری این همه امکانات، اعم از نفربر و انواع سلاح و... بغل گوش رجال سیاسی و امنیتی عراق، بسیار مشکوک ارزیابی میشود...

● □ «جبار العسافی» که از افسران پلیس الرمادی بود گفت: نیروهای امنیتی شامل ارتش و پلیس، به صورت کامل از الرمادی عقب نشینی کردند و به منطقه النخیب در جنوب استان الانبار رفتند... این حرکت خیانت گونه، سبب شد که ورق به نفع تروریست ها برگردد و حداکثر ظرف کمتر از 15 ساعت، به تمام شهر سیطره پیدا کنند...

● اینقدر اوضاع، پیچیده و حساس و بحرانی شده بود که حفصه داشت از یادم میرفت و حکم زن تنهایی داشتم که در خانه ای تنها بود و تعدادی جنایتکار، از راه «در» وارد خانه شدند... کلید هم داشتند... خیلی

هم طبیعی وارد خانه آن زن شدند ... جلوی چشمش مردش را به قتل، خانه اش را به غارت، و عفتش را به یغما بردند...

● حدود یک هفته در الرمادی سرگردان بودم... شبها با نان خشک و آب و باقی مانده سبزی ها و میوه های موجود در سطل های زباله و کیسه ها و بغل خیابان ها و پیاده رو ها خودم را سر نگه میداشتم... شاید به جرات میتوانم بگویم که در طول این مدت یک هفته، ده پانزده ساعت بیشتر نخواهیدم... مثل زن های دوره گرد و خیابانی زندگی کردم... مسائل زیادی به چشم میدیدم که بیانش در اینجا...

● □ از اینکه مادرم حفصه را زخمی کرده و حفصه ترشحات از جا میگذارد و میشود پیگیری کرد اطلاع نداشتم... یکی از شب ها تصمیم گرفتم که به یکی از محله های نگه داری زنان تروریست ها نفوذ کنم... سابقه نفوذ در محله های محدود و محصور را داشتم... طبق تحقیقاتی که کردم، فقط همان یک محله بود که در الرمادی هم گردان زنان چریک تروریست داشت و هم محل زندگی زن و بچه های تروریست ها بود...

● باید زمینه ماندگاری خودم را در آن اردوگاه فراهم میکردم تا هم از این آوارگی دربیام و هم بتوانم منتظر طعمه ام باشم... دو راه بیشتر نداشتم... یا باید خودم را برای جهاد نکاح معرفی میکردم ... که این اصلا معقول و مشروع نبود ... و یا باید خودم را برای چریکی و مبارزه داوطلب جلوه میدادم...

● آبرومندانه ترین و بهترین آن، راه دوم بود ... چرا که هم از پشش برمی آمدم و هم تجاوز و نکاح به زور، برای زنان مجاهدشان ممنوع بود... با هزار مکافات و اشک و گریه و التماس، قرار شد اول از من تست بگیرند... سپس اگر از پشش برآمدم در گردان النخسا قرار بگیرم و آموزش ببینم...

⊗ نامردی محض بود... خیلی نامردی بود... مردی هیگلی و سعودی تبار با حدودا 120 کیلو وزن برای مبارزه با من تعیین کردند... مونده بودم که چجوری مبارزه بکنم که هم زنده بمونم و استخوان ها و گردنم نشکند و هم شک نکنند که این همه فنون را از کجا و چطوری یاد گرفته ام... ترجیح دادم که سالم بمانم تا اینکه بخواهند شک کنند و ...

⊗ مبارزه شروع شد... به خاطر وزن زیادش، قدرت شدت و سرعت عکس العمل نداشت... حدودا ده دقیقه چرخیدم و خسته اش کردم... اما متاسفانه فقط خسته میشد اما عصبانی نمیشد... باید عصبانی هم میشد... به خاطر همین امر، جلوی چشم همه مردان و زنانی که میدیدند، ضربه محکمی به ..... زدم و فوراً ازش فاصله گرفتم... تا دادش درآمد، همه خندیدند... موفق شدم... او از خنده همه ناراحت و عصبانی شد... مثل شتری شد که از دهانش کف و خشم بیرون می آمد و جلوی چشمانش هم خون گرفته بود...

⊗ بانو حنانه همیشه میگفت که برای پی کردن شتر خشمگین، باید حتماً به پشت سرش بروی... از روبرو خطرناک است... من هم اینقدر چرخیدم و چرخاندمش که سه ثانیه فرصت کردم پشت سرش قرار گرفتم... سرتان را درد نیاورم...!! □ بعدها پزشک انگلیسی تبار آنجا میگفت: به خاطر ضربه ای که به نخاعش زدی، حدوداً دو روز در کما بود و بعد از آن، قسمت راست بدنش نیمه جان بود... به خاطر همین، داعش تصمیم گرفت که این همه گوشت را فقط برای انتحاری مصرف کند...  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezaahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [22:38 25.06.16]

[Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-52

● بانو رباب در ادامه گزارشش آمده که:

بالاخره ماندگار شدم و در کلاس های رزمی و اعتقادی شرکت داشتم... مطالبی که از گروه تروریستی داعش در این مدت دیدم فوق العاده دردآور بود... چه زن ها و کودکان بیچاره ای که به راحتی خون و جان و عفتشان به حراج میرفت و آب هم از آب تکان نمیخورد...

● من در گردان زنان، مامور مراقبت از بخش زنان و کودکان درمانگاه داعش بودم... با چشم خودم میدیدم که چه جنایاتی فقط در همین درمانگاه رخ میداد... چه برسد به داخل شهر و... اما در بین تمام مشغله هایی که داعش برای گردان زنان و شخص من به وجود آورده بود، اما همیشه فقط به یک چیز فکر میکردم... و آن هم چیزی نبود مگر: حفصه!

☹ مثل عزاریلی که در وقت و مکان معلوم و معینی منتظر خفت کردن طعمه اش است، منتظر حفصه بودم و برای آمدن و دیدن و تسویه حساب با او لحظه شماری میکردم... حتی قبرش هم کنده بودم اما چون فرمان آمد که او را نکشم و باید او را برای اربابان صهیونیزمش هدیه میفرستادیم، قبرش را به یکی از زنان اُزبکی آنجا هبه کردم... اسم جهادیش «شفعه» بود... او مامور خلاص کردن اسرایی بود که به اندازه کافی شکنجه و آزار دیده و استنطاق شده بودند و دیگر زنده ماندشان توجیهی برای داعش نداشت... او را قبل از همه کشتم و چال کردم... چرا که این عجوزه پلید، وقتی به اسرای شیعه میرسید، بدون آب و با

ضربات فراوان غیرکاری، طعمه اش را زجر کش میکرد... او را با همان چاقویی به هلاکت کردم که بقیه را زجر کش میکرد... لحظه به درک واصل شدنش فهمیدم که آن چاقو، اصلا تیز نیست... چاقو وقتی تیز نباشد، طعمه ات بدتر میمیرد... 😊

● چیزی حدود سه ماه طول کشید... یک روز که مثل همیشه، بعد از نماز صبح بود و باید تا قبل از وقت صبحانه، حداقل دو ساعت کشیک میدادم، احساس کردم میان سران و ماموران خاص آنجا همه‌مه بود... به روش خودم، و با زحمت فراوان، از زیر زبان یکی از ماموران آنجا کشیدم و فهمیدم چه خبر است...

● فهمیدم که آن شب به خاطر فتوحات زیادی که داعش در عراق و سوریه داشته است، قرار است جشن مفصلی بگیرند و احتمالا نمایندگان خلیفه هم می آیند... آن روز، تنها روزی بود که سه بار تهوع کردم و حتی یکبار برای لحظات کوتاهی از خودم بیخود شده بودم و احساس تنگی نفس میکردم...

😊 چون خیلی اتفاقی، چشمم به لیستی افتاد که باید برای آن شب فراهم میشد... بخشی از لیستی که من برای ده ثانیه کوتاه دیدم و حالم را آنگونه تغییر داد این بود: بیست مرد برای ذبح شدن، بیست کودک پسر برای هدیه به نماینده خلیفه، بیست دختر بچه کمتر از 12 سال برای هدیه دادن به بیست نفر اول پلیس شریعت، 40 زن میان 20 تا 30 سال برای کنیزی 60 نفری که از دروازه های الرمادی حفاظت کرده اند... 12 سر بریده اسرای شیعه برای سر سلامتی میهمانان و... 😊😊

☹ لا اله الا الله... خدا لعنتشان کند... ستاد برگزاری جشن جانشین خلیفه در الرمادی خیلی حساس بود... چون مثلا خودشان در همه امور، مخصوصا هدایا دخالت مستقیم میکردند... مثلا کودکانی انتخاب میکردند که به مادرشان بیشتر وابسته بودند... چون معتقد بودند که وقتی این کودکان در جشن، گریه و زاری راه می اندازند، نشانه خواری اسرای است که دستگیر کرده اند...



● خیلی تلاش کردم تا توانستم در آن روز، خودم را جمع و جور کنم... آرزو میکردم که به دنیا نمی آمدم و این روزها را نمیدیدم... خیلی اسفناک بود... آنها الرمادی را در آن 24 ساعت، به عزا خانه تبدیل کردند...

● □ تا اینکه عصر شد... عصر قرار بود مهمانان به آنجا بیایند و خود را برای ضیافت آن شب آماده کنند... چهره های کثیف و وحشتناک تروریست های تازه وارد را هم دیدم... واقعا چندش آور بود و حالت تهوع را تشدید میکرد... گردان ما تنها گردانی بود که پوشیه سیاه بر چهره داشت و از بخش زنان آنجا حفاظت میکرد...

● حدود ساعت 6 عصر بود که ماشینی با پلاک قبلی فلوجه به طرف اردوگاه نزدیک میشد... احساس خطر و هیجانم دو چندان شد... خیلی باید زیرکانه رفتار میکردم... تا اینکه ماشین ایستاد... قلب من هم از هیجان داشت می ایستاد... احساس شیری را داشتم که بعد از مدت ها گرسنگی به چند قدمی طعمه اش رسیده بود... ناگهان دیدم که ابومحمد به همراه دو خانم کاملا پوشیده شده از ماشین پیاده شدند...  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezaahadadpour@

دلوخته های یک طلبه\_2, [22:39 25.06.16]

[Forwarded from] دلوخته های یک طلبه]

#حیفا-53

● چون پوشیه داشتم و صورتمو پوشونده بودم ابومحمد و همراهانش منو نمیشناختند... حدودا پنجاه متری آنها ایستاده بودم و مثلا از میهمانان محافظت میکردیم... چون مامور سیار بودم میتونستم جا به جا بشم و به این طرف و اون طرف جا به جا بشم...

● ابومحمد به جایگاه مخصوص سران رفت و اون دو تا زن هم به طرف محل بقیه زن ها رفتند... هنوز تا غروب و شب که بخواد مراسم شروع بشه فرصت داشتیم... هر چه منتظر شدم، انها پوشیه های خودشون را نداشتن و نتونستم قیافه هاشون را ببینم...

● □ من چشم از روی اون دو تا زن برنمیداشتم... اما برای اینکه چندان جلب توجه نشه، از پشت سر و دور و بر حواسم بهشون بود... تا اینکه مسئول داخلی اون جلسه، از من خواست که بیرون برم و از بیرون مواظب اوضاع باشم... چون هر کسی را به این راحتی داخل راه نمیدادند...

● برای اینکه گمشون نکنم، هیکل و ظاهرشون را کاملا در ذهنم حفظ و آنالیز کردم... تقریبا به همون ابعاد زن ابومحمد و حفصه میخورد... همینطور که بیرون نگهبانی میدادم واسشون نقشه میکشیدم... کاری به زن ابومحمد نداشتم... فقط باید ضربه شستی که به من ابلاغ شده بود را به حفصه وارد میکردم...

● جلسه شلوغ و شلوغ تر میشد... از همه بلندگوها یا قرآن پخش میشد یا نماهنگ و اخبار تصرفات و قتل و غارت های داعش به گوش میرسید... اینقدر جمعیت زیاد شده بود و از اکثر سرزمین های اشغالی عراق و سوریه آمده بودند که حد و حساب نداشت... دوس داشتم همین الان یک حمله هوایی انجام بگیره و این اردوگاه را بزنند... اگر به اخبار و اطلاعاتی که من ارسال کرده بودم بها داده میشد و گرفتار کشمکش های سیاسی سران نبودیم، قطعاً این جلسه را به هم میزدیم و حداقل دو هزار نفر از موثرترین حکمرانان داعش را با یک حمله هوایی حساب شده از پا در می آوردیم...

● □ توی همین فکرها بودم که اذان نماز را گفتند و همه آماده برای نماز شدند... میدیدم که همه مردها با کفش و اسلحه نماز میخواندند... در بلندگو اعلام شد که: اقامه نماز جماعت مجاهدان به امامت شیخ ابومحمد العدنانی... ☺

● ◉ موجی از شعف در بین همه آنها افتاد و چندین مرتبه با صدای بلند الله اکبر الله اکبر گفتند... معمولاً نماز های یومیه ابومحمد حداقل سی یا چهل دقیقه طول میکشید... از بس سوره های طولانی را تند تند از حفظ میخواند...

● در بین صفوف زن ها، خیلی با دقت و احتیاط گشتم و گشتم... اما اثری از این دو نفر در کنار هم نبود... همینطور که نماز میخواندند به طرف سالن برگشتم تا سر و گوش آب بدهم... همه جا را با دقت نگاه کردم... تعدادی زن و دختر آنجا بودند اما باز هم خبری از آن دو زن نبود... خیلی تعجب کردم... شروع به گشتن در تمام سوراخ سنبه های آنجا کردم...

● □ فقط یکی دو جا مانده بود که یکی از آنها حرمسرای داخلی بود... تا به طرف آنجا رفتم، حدوداً سه چهار زن مامور مسلح را آنجا دیدم... انتظار دیدن آنها را نداشتم... میخواستم با آنها شروع به گپ و گفت

کنم... اهل اردوگاه ما نبودند... خیلی هم بد اخلاق و عصبانی به نظر میرسیدند... در کل چندان تمایلی به صحبت کردن نداشتند...

● □ سر و صدای قابل توجهی از حرم سرا می آمد... صداهای ناجور و جیغ زنانی که در حرم سرا بودند... تپش قلب گرفتم... خیلی غصه میخوردم... معلوم نبود کدام زن و دختر بیگناهی است که الان... (☹)

☹ ناگهان زنی با پوشیه به طرف درب ورودی آمد... با دقت به او نگاه کردم... فهمیدم که یکی از همراهان ابومحمد بود... پوشیه اش را در نیاورد... فقط خیلی آرام از مسئول نگهبانان آن درب پرسید: شیخ «خلف المرعی» اینجا هستند؟... شیخ خلف المرعی، حاکم شرعی داعش در فلوجه بود... همان که تمام این تجاوات و کثافت کاری ها را مشروع جلوه میداد و خیال خونخواران را راحت تر میکرد... مسئول نگهبانان گفت: بله بانو... اینجا تشریف دارند و خیلی وقت است که منتظر شما هستند... بفرمایید... بفرمایید...

☹ صدایش را شناختم... تا صدایش را شنیدم که آن سوال را پرسید، فهمیدم کیست؟... خود حفصه بود... خود جنایتکارش بود... علی الظاهر فقط با بزرگانشان دم خور میشد... حفصه سراغ شیخ خلف المرعی رفت...

ادامه دارد...

کانال دهنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [05:39 02.07.16]

[Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-54

● هرچه دست و پا زدم که داخل آن اتاق شوم، نمیشد و این محافظان اجازه نمیدادند... تعداد محافظان کمتر شد... حدودا چهار نفر... بداخلاق و ساکت و کاملا آماده...

● با خودم فکر کردم و گفتم: الان نماز تموم میشه و همه هوس بازها به طرف حرم سراها هجوم میارن... بهتره کار این سه چهار نفر را بسازم و برم داخل... چون دیگه معلوم نیست که چنین موقعیتی پیش بیاد...

● توی همین فکرها بودم که با صحنه عجیبی مواجه شدم... دیدم که زن دومی که با ابومحمد از ماشین پیاده شد، با یک مرد دیگه، غیر از ابومحمد به طرف حرم سرا آمدند... خیلی هر کی به هر کی بود... هر کس از یکی خوشش میومد، دیگه نگاه نمیکرد ببینه کیه؟ ... دستش را میگرفت و میومد به طرف حرمسرا...

تا به دم در رسیدند، رییس نگهبان ها از شون پرسید: این خانم شوهر دارند ؟!! □

مردک جواب داد: فکر کنم بله!! □ (؟)

رییس نگهبان ها گفت: پس لطفا همین جا محرم بشید!! □ □

مردک گفت: باید چه کار کنیم ? □ !!

رییس نگهبان ها گفت: فقط سه بار تکبیر بگویید!! □ □ 😊 😊

● مردک که تعادل نداشت و احتمالا چیزی مصرف کرده بود، سه چهار بار «الله اکبر» گفت و خیلی وحشیانه، پوشیه روی صورت اون زن را برداشت... بهت زده شدم... یه لحظه داشت قلبم می ایستاد... تا پوشیه اش را برداشت، دیدم زن ابومحمد نیست... یکی دیگه بود... نمیدونستم که زن ابومحمد توسط دکتر عزیز قبلا دستگیر شده بود...

● پس این زن کیه که لابد مدتی پیش ابومحمد بوده و الان هم پیش این غول بیابونی هست؟! ... تازه با سه بار تکبیر هم به هر کی دلش خواست محرم میشه؟! ... مگه چنین چیزی ممکنه که زن شوهردار بر مرد غریبه محرم بشه؟! ... هیچ جای اسلام و هیچ عالم شیعه و سنی این حرف را تا حالا در طول کل تاریخ نزده اند و قبول ندارند!! □

● یه فکر وحشتناک دیگه هم به سرم زد... اونم این بود که نکنه اون زن قبلی هم حفصه نباشه و الکی دارم اینجا معطل میشم... نکنه اصلا حفصه اینجا نباشه و تمام زحماتی که این مدت کشیدم بیهوده بشه...

● گیر کرده بودم... از طرفی نمیتونستم این فرصت را از دست بدم... چون ممکن بود هر لحظه اینجا شلوغ تر بشه و دیگه نشه کاری کرد... از طرفی هم اگر حفصه نباشه، اینجا وایسادن و انتظار و کمین گرفتیم بیهوده است و باید یه فکر دیگری بکنم...

● □ مادرم بانو حنا همیشه بهم میگفت: تمیزترین ماموریت ها، ماموریت هایی است که حتی ماه ها و سالها بعد از اتمام موفق آمیز ماموریت، کسی نفهمه که تو اونجا بودی!

● این جمله همیشه توی ذهنم بود... به خاطر همین باید احتیاط میکردم... اما چطوری باید حفصه را از اونجا میکشیدم بیرون... و یا چجوری خودم میرفتم داخل... و یا اصلا خود حفصه اونجا هست یا نه؟... هیچی به ذهنم نمیرسید...

● □ تا اینکه تصمیم گرفتم برم داخل... از لابی رفتم توی حیاط و یه کم نفس کشیدم... اسلحه ام را مرتب کردم و آماده شلیک گذاشتم... برای اینکه جلب توجه نکنه، فیلتر صدا (خفه کن) را فعال کردم... چند تا قطره آب خوردم... رو به طرف کربلا کردم و به ارباب بی کفن سلام دادم... شهادتین را هم خوندم... برگشتم با قدم های استوار و محکم و آرام... (☺) (☺)

☺ رفتم داخل لابی... یه لحظه ایستادم... درب اون حرمسرا روبروم بود... حدودا 50 متر باهاش فاصله داشتم... چهار نفر مامور روبروم بود... حدودا 10 متر که راه رفتم، اسلحه ام را آوردم بیرون... بهشون امان ندادم... مثل شیری که یهویی از لای بوته ها میاد بیرون، رفتم سراغشون... ☹

☹ نفر اول حتی فرصت نکرد رو به طرف من کنه... سرش را هدف قرار دادم و زدم... نفر دوم تا سرش را بلند کرد و به طرفم نگاه کرد، جوری به بین دو ابروش شلیک کردم که صورتش از هم پاشید... نفر

سوم که فرمانده بود، دست به اسلحه برد... چون زاویه دیدم باهانش خوب نبود، خیلی سریع به طرفش دویدم و مجبور شدم با چهارتا گلوله از پا درش بیارم...🔫

⊕ دیگه تیرم تموم شده بود و باید خشاب عوض میکردم که دیدم فرصتش نیست... چون وقتی میبینی که په حرفه ای داره دستش را مییره به طرف کمرش و به طرف تو چشم دوخته، دو سه ثانیه بیشتر فرصت نداری که یا بمیری و یا بکشی...

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@



دلنوشته های یک طلبه\_2, [05:39 02.07.16]

Forwarded from] دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-55

● دویدم به طرفش... دو سه ثانیه بیشتر فرصت نداشتم... باید این دو سه ثانیه را حداقل به پنج شش ثانیه می‌رسوندم تا بتونم بهش برسم... تصمیم گرفتم اسلحه ام را به طرفش پرتاب کنم... ریسک خیلی خیلی بزرگی بود...

اما به قول بانو حنا: «شاید برای من و شما اسمش ریسک باشد اما خدا راه نجاتم را در آن به اصطلاح ریسک (بخوانید توکل) قرار داده باشد»

● همینطور که میدویدم، اسلحه ام را محکم و با شتاب هر چه تمام تر به طرفش پرتاب کردم... امیدوارم بودم که جا خالی نده و محکم بخوره به پیشونی و چشمش... اما متأسفانه جا خالی داد و سرش را برد پایین... اسلحه ازش رد شد... ته دل منم خالی شد... چون با دست خالی، داشتم میدویدم به طرف شکارچی وحشی که الان، یه اسلحه پر توی دستش داره و میتونه تمام گلوله هاش را توی بدن من خالی کنه... اما... اما تا سرش را آورد بالا، اسلحه ای که از بالای سرش رد شده بود، پس از اینکه محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرده بود، دوباره به طرف سرش برگشت و از پشت سر، محکم خورد توی سرش... 😞

● دادی زد و به طرف جلو پرتاب شد... ینی دقیقا دو متری من... دیگه باید کار اینم تموم میکردم... فرصت نداشتم که لوس بازی دربیارم و بشینم گلوله بذارم توی خشاب و... کل بدن و سرش مثل تویی که

یهویی میفته جلوی پای یک مهاجم آماده، داشت میفتاد جلوی پام... هنوز کاملا به زمین نخورده بود... چیزی بین زمین و هوا... تا بهش رسیدم، با همون ضرب و شتابی که اومده بودم، مثل کسی که ده متر دویده تا توپی را شوت کنه، چنان لگدی با نوک تیز پوتین چپریکی به صورتش زدم که سرش به طرف سقف کشیده شد و صدای خورد و خاکشیر شدن تمام استخون های گردنش را شنیدم... (ع)

● خون بسیار غلیظ و کثیفی به طرف دیوارها پرتاپ شد... کار چهارتاشون را ساختم... یادم اومده بود که چقدر آدمای کثیفی بودن و چقدر به زن و دختر بی پناه مردم کتک و شلاق میزدند... یادم اومده بود که چقدر خون آدم بیگناه را ریختند... الحمدلله که توفیق به درک واصل شدنشون به من رسید و خودم ترتیشنون را دادم...

○ □ فورا دو تا اسلحه کمری برداشتم و پر کردم... خنجری هم که برای سلاخی بدن حفصه تیز کرده بودم را آماده گذاشتم... این خنجر را ظرف اون چند روز، سه چهار بار چنان تیز کرده بودم که حتی غلاف خودش را هم پاره میکرد... چه برسه به گلوی حفصه لعنتی...

● اول رفتم و درب ورودی به لابی را قفل کردم... تا کسی فعلا به این جنازه ها برخورد نکنه... چند تا نفس عمیق کشیدم... یه کم موها و شکل و صورتم را مرتب تر کردم... بالاخره خانم ها باید همیشه مرتب باشند و نباید موهاشون بیرون باشه... مخصوصا یک بانوی چپریک شیعه حضرت زهرا سلام الله علیها...

● رسیدم به در حرم سرا... تپش قلب داشتم... اما نه... وقت تپش قلب نبود... اون روز مدام یاد مادرم بانو حنانه میفتم... اما باید از اون مادر هم عبور کرد... تنها مادری که در همه بحران ها پشت بچه اش را خالی نمیکنه، مادر همه بچه شیعه هاست... فقط حضرت زهراست... یازها را گفتم... گوشه چشم خیس شد... با پشت دستم گوشه چشم را خشک کردم... نفسم داغ شده بود... وقتی نفسم داغ میشه، هیچی نمیتونم بگم... فقط میتونم بگم: یا زهرا... همین... چون میدونم که مواقع حساس تشریف میارن... (ع)

😊 احساس حضرت زینب داشتیم که دم درب ورودی تالار بزرگ کاخ یزید، با امام و بچه های یتیم، ایستاده بود... زینب کجا و مجلس بزم و شراب کجا؟!... خدایا زینب کبری کجا و من روسیاه کجا... اون موقع هم زینب، اسم مادرش را آورد... همونی گفتم که زینب با اسمش آرام میشد... بغض امونم نمیداد... اما نباید بغض میکردم... فقط اسم مادر زینب را بردم... فقط میگفتم: یازها... یازها... یازها... یاقاطمه الزهرا... 😊

😊 در را آرام باز کردم... سالن نسبتا بزرگ بود... داشتن چه بر سر ناموس مردم میاوردن... باید آرام و بدون جلب توجه رد میشدم تا به دو تا اتاق آخری برسم... وقت نداشتم دونه دونه اون حرام زاده های داعشی را ذبح کنم... [از نقل صحنه هایی که بانو رباب در ادامه نوشته اند معذورم]

● □ تا رسیدم دم در هر دو اتاق... درها کنار هم بود... اما نمیدونستم حفصه توی کدومش هست... خیلی خیلی آرام، در اولی را باز کردم... اون مردک مست لایعقل با اون زن دومی (که با ابومحمد اومده بود و معلوم بود که جایگاه خاصی در بین بزرگان داعش داشت و دم در حرمسرا با این مردک مثلا محرم شده بودن) خلوت کرده بود... بگذریم... مردک خیلی مست بود... حواسش به خون ریزی سینه اش نبود... حالیش نبود که زنی که الان پیشش خوابیده، چنان خنجری در کمرش فرو کردم که از قفسه سینه اش هم گذشت و نوک خنجرش، بخشی از سینه خود مردک را هم پاره کرد... این برای اون دو نفر کافی بود... 😊

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [05:39 02.07.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-56

● خنجرم را با پارچه ای که همونجا بود تمیز کردم ... خیلی با احتیاط از اتاق اول اومدم بیرون... بازم چشمم به داعشی ها و زنان بیگناه عراقی افتاد که در اون سالن، خیلی علنی ...

● خب دیگه باید به طرف اتاق دوم میرفتم و ماموریت اصلیم را انجام میدادم... با گام های آهسته و معمولی، به طرف درب اتاق دوم رفتم... رسیدم دم در... با ذکر یا فاطمه الزهرا، در را خیلی خیلی آرام باز کردم و عملیات اصلی را شروع کردم...

● □ خیلی آرام و بی سر و صدا وارد اتاق شدم... در را پشت سر خودم بستم... خلف المرعی (اون مفتی کثیف) خوابیده بود و حفصه... حفصه پشتش به طرف من بود... دوس نداشتم یکبارگی حمله کنم و کارش را یه سره کنم... باید با عزرائیل خودش یکی دو کلمه حرف میزد تا سایه وحشتش بیشتر بشه... 😊

😊 خلف المرعی چشمش به من خورد... در اون حالت بی حالیش، به لکنت افتاد و به حفصه اشاره کرد... گفت: ححفصه اووونجا... ححفصه ااین کیه ? !! □ ...

● حفصه اما خیلی هول نشد... به کارش ادامه داد ... حتی به طرف من نگاه کرد... گفت: هر کی میخواد باشه... گفت: شیخ! اجازه بده ماموریتم را قشنگ انجام بدم... اول بذار تمام کمبودهای پنجاه شصت سال زندگیت را از دلت در بیارم ... بعد به اون هم میرسم... 😊

● داشت حالم از این حیوانیت به هم میخورد... حالم از اون بی حیایی و لجن بازی به هم میخورد... زن و این همه لجن بازی؟ ... زن و این همه حقارت؟ ... زن و این همه پستی و رذالت؟ ...

😊 اسلحه ام را آوردم بیرون ... خیلی آروم آوردم بیرون ... دو سه قدم به طرف حفصه نزدیک شدم ... صدای خفیفی از طرف حفصه اومد که میگفت:

☹ «خیلی خاطره خوشی از کسانی که از پشت سر و آهسته آهسته به طرفم میومدم ندارم... بذار از عراقی ها برات بگم... یادمه یکیش یه افسر عراقی خیلی مغرور و جدی به نام سیف محمد المعارج بود ... که گذشت... یکی دیگه اش یعکوف بود ... که اونم گذشت ...

☹ اما نمیدونم چرا تو خیلی مصمم تر از اونها قدم برمیداری... شاید هم امشب شب آخر زندگی من هست و خبر ندارم ... اما جای تو باشم شلیک نمیکنم... چون دیگه از اینجا زنده بیرون نمیری و همه میریزن اینجا... خب با دست خالی و بدون اسلحه هم که بعیده حریف من بشی... تصمیمت چیه رفیق؟ چیکار میکنی حالا؟!»

☹ داشت حوصله ام از حرفاش سر میرفت... حتی رو به طرف من نکرد و داشت همینجوری یک ریز حرف میزد... وسطاش هم قریبون صدقه اون مفتی کثیف فلوجه ای میشد...

● □ بهش گفتم: «وقتی کسی در طول ده دقیقه گذشته، شش نفر را نفله میکنه تا به تو برسه، لابد فکر همه جا را کرده که الان سایه اش بالا سرته و نمیتونی ازش حتی به اندازه یک قدم فاصله بگیری...»

● از حرکت ایستاد ... دیگه تکون نمیخورد ... منتظر بودم هر لحظه به طرف عقبش حمله کنه ... سرش را انداخت پایین و با دو تا دستش به بدن خلف المرعی چنگ زد و دندوناش را به هم جوری میسابید که صداش را میشنیدم...

● سرش را بلند کرد و گفت: «وای بر من! چقدر صدای تو آشناست ... تو زن هستی و الان پشت سرم ایستادی؟ ... تو را کجا دیدم؟ ... بذار خودم بگم ... تو ... تو همون زنی نیستی که اومدی خونه ابومحمد ... کثافت ... باید حدس میزدم ... اشتباه از من بود نه اینکه تو خیلی زرنگ باشی... تو اینجا چیکار میکنی دختر؟!»

☹️ گفتم: هرکسی سر کار و ماموریت خودش... تو الان ... اینجوری ... سر کارت هستی و در حال ماموریت ... منم اینجوری... تو اگر از جنسیتت و شرفت خرج نکنی و خودت را یادت نره، موفق نمیشی ... منم اگر روی تواناییم حساب نکنم و اینکه میتونم مثل مادرم باشم که زد و ناکارت کرد و از تو یه Gps متحرک غشی ساخت، موفق نمیشم...

○ □ تا اسم مادرم را آوردم، فوراً با حالت بسیار خشناک به طرفم نگاه کرد و گفت: تو دختر اون زنی هستی که اون روز از پشت بام ... همیشه دعا میکردم فقط یک روز ببینمش ... پس الان من با دو نفر طرف هستم ... یکی تو و یکی مادرت ... اما من یک نفرم... روی جنازه دوتان رد میشم و از این در میرم بیرون... البته بعد از اتمام ماموریتم با شیخ...

ادامه دارد....

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلوشته های یک طلبه\_2, [05:40 02.07.16]

[Forwarded from] دلوشته های یک طلبه]

#حیفا-57

● گفتم: موضوع ماموریتم شیخ نیست... وگرنه دوتاتون را مثل دوتای اتاق کناری ...

● حفصه یک اشتباه کرد که فکر میکرد نجاتش بده اما کارش را دشوارتر کرد... لیوانی که اونجا بود را برداشت و به طرف لامپی که روشن بود پرتاب کرد... میخواست اتاق را تاریک کنه تا بتونه یا از چنگم فرار کنه یا بهم حمله ور بشه...

● □ حساب یک چیزی را نکرده بود... حساب اینو که بدنش در اون تاریکی، حکم یک جسم منیر را پیدا کرده بود... باز هم هرجا میرفت برق میزد و به راحتی قابل تشخیص بود... به راحتی که نه ... اما میشد تشخیص داد که الان کجاست...

﴿﴾ یادمه که بانو حنانه میگفت: جنگ تن به تن، جنگ ثانیه هاست... یا زمان بخر یا جلوتر از زمان حریفت باش... حتی اگر به اندازه دو سه ثانیه ...

● تا حفصه این کار را کرد و لامپ را شکوند، خیلی سریع از اون پیرمرد جدا شد و در یک چشم به هم زدن به طرف لباسش پرید... اما ... اما من چون حساب اینو کرده بودم که اسلحه اش یا با خودش توی رختخوابه یا توی لباسشه ... دو سه ثانیه قبل از حفصه واکنش نشون دادم و به طرف لباسش رفتم...

● بینی تا حفصه به لباسش رسید، تازه جلوی نقطه ثقل ضربه یدان (اصطلاحی در ورزش های رزمی که قدرتمندترین ضربات پا را به همراه دارد) من قرار گرفته بود ... منم بالاخره باید یه جوری زمینگیرش میکردم تا بتونم بقیه کارام را انجام بدم ... از همون نقطه ثقل ضربه یدان، چنان ضربه محکمی به صورت کتفیش زدم که نوک تیز پوتین چریکی را بین دندوناش احساس کردم...

● □ داد بلندی زد ... اما فوراً پریدم و روی سینه اش نشستم ... خوابیدم روش ... دست چپم را محکم گذاشتم جلوی دهنش... پیرمرد بلند شد تا فرار کنه ... خیلی وحشت کرده بود... با خشم و غضب حیدری بهش گفتم: از سر جات تکون نخور وگرنه سرت را گوش تا گوش میبرم... پیرمرد هم که داشت میلرزید گوشه تخت کز کرد و خفه خون گرفت...

● هنوز دستم را محکم جلوی دهان حفصه گذاشته بودم... در دست راستم هم خنجر داشتم ... جوری دستم را جلوی دهانش گرفته بودم که بینی حفصه را هم شامل شده بود... مجرای نفس نداشت... فکرش هم نمیکرد که وسط اون صحنه های حیوانی، عزرائیلش از راه برسه و اینجوری خفتش کنه...

● اینقدر طولش دادم که داشت خفه میشد ... دست و پا میزد... چون دو تا دستش را زیر زانو هام گذاشته بودم فقط به زانو هام چنگ میزد ... داشت برای زنده موندنش تلاش میکرد... داشت میلرزید و مثل ماری که سنگ گذاشته باشی روی سرش، خودش را روی زمین میکشید و میچرخید ... احساس میکردم تمام اسرائیل زیر زانو ها و دست و خنجرم هست ... احساس میکردم این اسرائیل هست که داره برای یک لحظه بیشتر زنده موندن، همه زورش را جمع میکنه و به طرف بالا فشار میاره...



● □ اما میدونستم که در چنین موقع هایی نباید احساسی باشم ... خیلی با حوصله، تمام وزنم را روی بدنش انداخته بودم ... مثل ببری که روباهی را چنان زیر چنگال گرفته که روباه، راهی جز خورده شدن نداره... یا باید به زمین فرو میرفت یا باید منو از روی خودش بر میداشت...

● پیرمرد کثیف و هابی که وحشت کرده بود، داشت ناله میکرد که دیگه صداش نیومد... سرم را بالا کردم و به نگاه به اون انداختم ... دیدم از دیدن این صحنه، وحشت زده شده و غش کرده ... حیف شد ... چون برای اون هم برنامه ای خارج از دستور داشتم اما فرصت نشد...

⊙ بوی بدی میومد ... احساس کردم داره علاوه بر خون، زمین خیس میشه ... همینجوری که مثل مارگزیده روی زمین کشیده میشد و میچرخید و نمیتونست از دست من فرار کنه، فهمیدم که خودش را خیس کرده ... فقط وقتی چنین آدمی به این روز و وضعیت میفته که هم خیلی ترسیده باشه و هم تا حدودی، حرکات ارادی نداشته باشه... ⊙

⊙ این دقیقا اون چیزی بود که من میخواستم... داشت صورتش و گردنش سیاه میشد ... انگشتم توی صورت کثیفش فرو رفته بود... خون و نفس بهش نمیرسید... کم کم حرکاتش کمتر شد ... داشت چشماش نیمه بسته میشد ... واقعا چیزی به مردنش نمونده بود که دستم را کمی شل تر کردم و صورتمو بهش نزدیک کردم ...

⊙ در همون حالتی که فقط چند ثانیه با مرگ حتمی فاصله داشت، دستم را کلا از جلوی دهانش برداشتم و دو تا فوت به دهانش کردم تا نمیره... صورتمو چسبوندم به صورتش و لبانمو به گوشاش نزدیک کردم و بهش گفتم: ببین دختر! من اجازه کشتن تو را ندارم ... به من گفتن نکشش ... فقط باهات کاری کن که مرده متحرک بشه ... گفتن باهات کاری کنم که گنده های اداره متساوا و سازمان موساد، با دیدن حال و روز تو به رعشه بیفتند... پس دختر خوبی باش و شقیقه و پشت گردنت را به من بسپار ... من فقط با شقیقه

و گودی پشت گردنت کار دارم ... ماموریت تو اینجا تموم شده ... پس بذار منم کارم و بکنم و برگردم  
پیش مامانم ... آفرین دختر خوب!  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [05:40 02.07.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-58

◆ غافل گیر کردن حفصه، با اون هوش و کارکشتگی بالا اصلا کار راحتی نبود .... حتی معتقدم که کار معمولی و بشری هم نبود ... بلکه فقط لطف خداوند و توسل به حضرت زهرا (سلام الله علیها) سبب شد که اون مامور عالی رتبه رژیم غاصب صهیونیستی به دام افتاد ...  
بانو رباب در پایان گزارشش نوشته بود:

☹️ حفصه سیاه شده بود اما هنوز نبض داشت ... بلند شدم و روی سینه این موجود کثیف اسرائیلی نشستم ... ابتدا چند خراش کوچک روی شقیقه هایش ... و سپس بانوک خنجرم، گودی پشت گردنش ... مثل تکه گوشتی شده بود که فقط نفس میکشید ... چند لرزش شدید کرد...

☹️ شاید در اون لحظه داشته یاد همه جنایت هایی میفتاده که در طول مدت عمرش مرتکب شده بود ... یاد شهید شیخ جعفر ... یاد گناهان بزرگی که در ابوغریب انجام داده بود ... یاد خیانتش به اسلام و خون شیعه های بیگناه ... یاد اینکه مثل آب خوردن آدم میکشت و فکر هیچ چیزی نمیکرد و...

◆ صدای سر و صدا شنیدم ... دیگه داشت اوضاع شلوغ پلوغ میشد... باید ولش میکردم ... دوس داشتم بازم پیشش باشم ... چند تا نفس دهان به دهان بهش دادم تا مطمئن بشم که نمیره... بعد پاشدم و خودم را

مرتب کردم ... باید صبر میکردم تا چشماش نیمه باز کنه ... لگد آرامی بهش زدم ... انگشتان دستش حرکت کرد ... کمی هم گردنش را تکون داد ... خیالم راحت شد...

◆ وقتی نشستم تا پوتینم را تمیز کنم، خم شدم و دم گوشش گفتم: اسم من رباب هست و اسم مادر بزرگوام، بانو حنا... فکر نمیکنم سران اداره متساوا از دیدن تو خوشحال شوند ... چون تو از الان، نه تعادل داری و نه قادر خواهی بود که حتی عادی ترین کارهای خودت را انجام بدهی ... وقتی میزان تنفس و اکسیژن شخصی کمتر از میزان نیازش بشود و این سه نقطه مورد آسیب جدی قرار بگیرد، مرده متحرکی میشود که به احتمال قوی حتی زباننت را هم نمیتوانی بچرخانی...

☞ اما اگر زباننت کار کرد و توانستی به آنها حرفی بزنی، به آنها بگو که وضعیت حال حاضر تو، بخشی از ذلت برنامه ریزی شده ای است که برای اسرائیل طراحی کرده ایم... [در ادامه بانو رباب، از پروژه و مسائلی نام برده که ذکر آن به دلیل در حال اجرا بودن آنها صلاح نیست.] پایان گزارش بانو رباب ... شیعه ... اهل عراق...

◆ دکتر عزیز در آخرین ملاقاتی که درباره این موضوع با او داشتم گفت:

این پروژه که با محوریت دستگاه های اطلاعاتی و امنیتی خط مقاومت انجام شد، تمام نشد و هنوز ادامه دارد... چرا که بچه های عراقی این پروژه، مدیون بچه های..... هستند که انصافا همیشه آخرین دستاوردهای فنی و تکنیکی را در اختیار بچه های ما قرار میدهند...

◇ بانو رباب، مجبور بود تنهایی برگردد ... اما خیلی تمیز عمل کرده بود... حدودا سه چهار روز دیگر هم آنجا مانده بود تا از ختم به خیر شدن ماموریتش مطمئن شود... او موفق شده بود که آن شب را برای

داعش، تیره و تار کند و جشنشان را به عزای سنگینی تبدیل نماید ... نه تنها برای داعش، بلکه برای رژیم صهیونیستی هم به چنین روز افتادن مامورش خیلی سخت و سنگین بود...

◆ بانو رباب، پس از چهار روز دیگر که آنجا مانده بود، با کمک بچه هایی که برای انتقال ایشان برنامه ریزی شده بود، به مقر برگشت ... او حتی استراحت و مرخصی هم نداشت و دقیقاً فردای اون روز، راس ساعت هفت صبح، به سر کار آمد و ظرف مدت سه روز، گزارش کامل ماموریتش را هم نوشت و تقدیم کرد...

◊ تمام بچه هایی که از عراق، در این پروژه سهم داشتند، از بچه های مخابرات و سمعی گرفته تا ماموران عملیاتی، حدوداً هفت نفر بودند و بقیه زحماتش از جمله طرح و نکته و سنجش میزان عملیاتی بودن و... به عهده بچه های ..... بود که خدا آنها را همیشه تایید نماید...

﴿ از بیان مشخصات دقیق بانو رباب معذورم اما ایشان حدوداً 30 ساله و اصالتاً عراقی و مسلط به چهار زبان زنده دنیا و دارای مدرک ارشد علوم سیاسی است ... ضمناً ایشان در حال حاضر، حدوداً چهار ماه هست که با یکی از رزمندگان خوب و کارکننده مقاومت عقد کرده و خطبه محرمیت آنها در حرم امامین عسکرین در شهر سامراء منعقد شد... خدا به ایشان و زندگی و فرزندان آینده آنها برکت و سلامتی عطا کند... ﴾

ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@

دلنوشته های یک طلبه\_2, [05:40 02.07.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-59

● از دکتر عزیز پس از حدودا دو ماه کار تحقیقاتی که با کمک او و تیمش انجام داده بودم، تشکر و خداحافظی کردم... تمام چیزهایی که تا الان نوشتم مربوط به چند تا دیدار ساده نبود... مخصوصا ردگیری هایی که در طول اون مدت انجام شد و مدام به چاله های اطلاعاتی اونا برخورد میکردیم...

● بعد از خداحافظی به مقر رفتم و یکی دو روز باید کار میکردم تا خودم را پیدا کنم... چون چندان حال خوشی نداشتم... مدام عمار از ایران پیام میداشت و مثلا حالم را میپرسید... این جور احوالپرسی واسم بو میداد... خودش هم خوب میدونست... باید جمع و جور میکردم و برمینگشتم... خوشحال بودم که تونسته بودم رابطه عمیق رژیم صهیونیستی را با داعش که به سال ها پیش از افغانستان و لیبی و اردن و عربستان و... شروع و مدیریت شده بود کشف کنم و گزارش بدم...

● □ تماس گرفتم و بعد از حدودا دو هفته، گزارش 500 صفحه ای کاملی که در طول این مدت نوشته بودم را ارسال کردم... اما از شون فرجه شش ماهه خواستم... چون میخواستم از سرنوشت نهایی حیفا مطلع بشم... خب شش ماه توجیه نداشت... اما چون تا اینجا به موفقیت هایی خوبی رسیده بودم و به برکت خون همه شهدایی که در این مدت در این پروژه شهید شده بودند تونسته بودیم حدودا 43 راه جدید و مدرن جاسوسی اسرائیل را کشف و ضبط کنیم، بهم فرصت شش ماهه دادند...

○ □ بچه های لبنان به خاطر حساسیت موضوع لبنان و حزب الله در عرصه بین المللی، اجازه ندادند و صلاح ندونستند که گزارش جذابی از اون شش ماه که در لبنان فقط جهت تکمیل پروژه ام بودم ارائه بدم ... اما از شون اجازه گرفتم که فقط قطره ای در برابر دریای مهارت و اخلاص آنها به سمع عموم برسونم ...

● خب ... علی الظاهر حیفا یا همون حفصه ... علیل شده بود و حتی کنترل ادرار هم نداشت و به خواری و ذلت مثال زدنی افتاده بود ... چون بانو رباب سر بزنگاه هوا و هوس حفصه بهش رسیده بود و تونسته بود غافلگیرش کنه ... وگرنه واقعا معلوم نبود چه اتفاقی بیفته ... حاکم شرع اون منطقه هم که اون شب با حفصه بود، یکی دو روز لال شده بود و نمیتونست حرفی بزنه و برای مداوا به جای نامعلومی برده بودنش ... ضمن اینکه بانو رباب هم به خاطر پوشیه ای که داشت، لو رفتنش محال بود ... خب حالا این تا اینجا...

● اما ... اما ما باید میدونستیم که بالاخره حفصه چی شد؟ ... بچه های نفوذی در داعش، خبر رسونده بودند که اصلا چنین موجودی در درمانگاه های داعش گزارش نشده ... بچه های بومی الرمادی و فلوجه هم به چنین موردی برخورد نکرده بودند ... فقط تنها چیزی که خیلی به چشم میزد این بود که ابو محمد حدودا سه ماه پس از اون ماجرا پیداش نبود ... احساس و همچنین قرائنی داشتم که میگفت هر جا ابو محمد باشه، حفصه هم اونجاست...

● □ به خاطر همین، بچه ها تصمیم گرفتند که شایعه خبر مرگش را پخش کنند تا ببینند عکس العمل داعشی ها چیه ؟ ... تا یکی دو هفته که کل دنیا را برای بار اول، از شایعه خبر مرگ ابو محمد پر کردیم و بچه های مجازی جهادی هم سنگ تموم گذاشتند... دو تا از کانال های داعشی به صورت ناشیانه و همزمان، تصاویری از ابو محمد را به همراه دو تا زن پخش کردند که در حال نماز خواندن بودند ...

○ □ اون دو تا زن پوشیه داشتند ... بچه ها آمار ظاهری اون عکس و اون دو تا زن را درآوردند... عکس مربوط به حدودا یک ماه قبلش بود و اون دو تا زن هم هیچ شباهت هیکلی و ورزیدگی به حفصه نداشتند ... اما پس از اینکه حدودا سه چهار ساعت روی اون عکس کار کردیم ... مهندس خلیل المحمود به نکات جالبی رسیده بود...

😊 مهندس خلیل گفت: عکس مال دو ماه قبله ... فتوشاپ نیست ... ابومحمد کاملا سر حال و زنده است... از فضای اطراف عکس و قرائن خاص برمیاد که عراق نیستند ... چون نوع درخت ها نشون دهنده درخت های مرز سوریه با لبنان است ... ضمنا احتمالا یکی از خانم ها هم باردار است و سه ماهه می باشد ... (دست به دندان مونده بودم از این همه هوش بالای مهندس محمود الخلیل!) 😊

● بعد از حدودا دو روز آنالیز ... خلاصه خلاصه بگم که میشد نتیجه گرفت که حفصه را عراق نگه نداشتند ... به علاوه اینکه قطعا اجازه کشتنش هم نداشتند ... و اینکه ابومحمد به طرف مرز سوریه و لبنان حرکت کرده، احتمال داره که از مرز لبنان، قصد انتقال حفصه به اسرائیل دارند... میشد فهمید که حفصه به من و من به حفصه خیلی نزدیکیم...  
ادامه دارد...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@



دلنوشته های یک طلبه\_2, [05:40 02.07.16]

[Forwarded from دلنوشته های یک طلبه]

#حیفا-60

● نمیشد شلوغ بازار راه انداخت ... تازه اگر پیداش میکردیم هم ماموریت خاصی در قبالش نداشتیم ... فقط میخواستم بدونم رژیم صهیونیستی باهش چیکار میکنه ... حفصه یا همون حیفای واقعی یهودی زاده اسرائیلی از اداره متساوای سازمان موساد ... با همه امکانات گرون قیمتی که در بدنش کار گذاشته بودن ... اگر با این وضعیت ببیننش چیکارش میکنند؟ ...

✓ □ آخرین برگ گزارشی که من در این زمینه نوشتم و تحویل دادم از این قرار بود:

به: .....

از: .....

موضوع: پایان ماموریت

تاریخ: دوم دسامبر 2014 (11 آذر 1393)

با سلام و عرض تسلیت مجدد به مناسبت ایام سوگواری ماه محرم و صفر

چنانچه در خبرهای خبرگزاری های رسمی لبنان به دنیا اعلام شد، امروز صبح، همسر و پسر ابوبکر البغدادی در مرز لبنان و سوریه دستگیر و به یک محل امن متعلق به وزارت دفاع منتقل شده است. این زن، یکی از همسران بغدادی و اهل سوریه است که با اوراق شناسایی لبنانی تردد می کرد. نام آن زن،

سجی الدلیمی است که دختر حمید الدلیمی یکی از فرماندهان ارشد حزب بعث صدام می باشد که پس از حمله امریکا به عراق، از چنگ کمیته های مجازات مردم عراق نجات یافته و در الانبار مستقر شد.

✦ پس از تحقیقات بنده به نظر میرسد که در صورت صحت داشتن گزارش رسانه های لبنانی، اگر این زن، سجی الدلیمی باشد، پسر بچه 9 ساله ای که همراه با اوست، پسر ابوبکر البغدادی نیست. پدر این پسر بچه، همسر قبلی سجی است که قبل از البغدادی، شوهر سجی بوده...

✦ همچنین چنان چه از قرائن پیداست، اعلام خبر بازداشت همسر و پسر بغدادی، به احتمال زیاد آخرین تلاش ارتش لبنان برای جلوگیری از قتل عام زنانی بوده است که در دست داعش اسیر هستند. لذا طبق آمار واصله، زن ابوبکر البغدادی بیش از یک هفته پیش دستگیر شده بوده اما امروز اعلام کرده اند.

✦ زیرا اطلاع کامل دارم که نهادهای امنیتی لبنان از مدت ها پیش این زن را تحت نظر داشتند، اما پس از تعیین ضرب العجل از سوی تکفیری ها، (حدود ده روز پیش) ارتش لبنان اقدام به دستگیری همسر و به اصطلاح پسر بغدادی کرد تا در صورت امکان از او برای معامله و تبادل اسرا استفاده کند.

✦ همسر البغدادی، حتی اگر سجی الدلیمی، دختر ژنرال بعثی نباشد، یک زن معمولی و ناآشنا به امور امنیتی نیست و بطور قطع، اطلاعات زیادی درباره شبکه های ارتباطی تکفیری ها و حامیان آنها دارد. اطلاعات او لااقل از شبکه ای که ماموریت محافظت، پشتیبانی و انتقال او را داشته، می تواند کمک زیادی در این زمینه به نهادهای امنیتی لبنان ارائه دهد... حتی پیشنهاد میکنم که به خاطر حساسیت موضوع، بنده و ..... و ..... هم معرفی شویم تا بتوانیم در روند بازجویی، بهتر انجام وظیفه کنیم...

❖ یک زن دیگر هم خبر دستگیریش همین امروز اعلام شد ... او همسر یکی از فرماندهان جبهه النصره می باشد ... امروز نیروهای امنیتی لبنان، همسر «انس شرکس»، موسوم به «علی چچی»، مسئول گروه تروریستی «جبهه النصره» را در بیروت، بازداشت کردند...

❖ دستگیری دو زن اول دو گروه تروریستی، یکی داعش و یکی هم جبهه النصره، در یک روز و به فاصله چند ساعت، اگر هم واقعیت داشته باشد ... نحوه پوشش خبری آن چندان جالب به نظر نمیرسد...

❖ آنچه برای پرونده بنده اهمیت بالایی دارد و همین امروز رخ داد ... برخورد با ماشینی در باغ مشرف به پارکینگ منزل سچی الدلیمی بود ... زمان پاک سازی این منزل و پارکینگ و باغ، ظاهراً از چشم ماموران پاکسازی ارتش لبنان مغفول مانده بوده و فکر میکردند که گروه های موازی، آن ماشین را بررسی کرده اند ...

❖ وقتی برای بازبینی به آن باغ رفتم و با آن ماشین برخورد کردم، در صندوق عقب آن ماشین، به جنازه متعفن و بدبوی زنی برخورد کردم... انگار در طول آن هفته، حواسشان به این ماشین نبوده و جنازه آن زن در اثر گذر زمان و تابش آفتاب و... گندیده شده بود... نکته قابل توجه این بود که: حدوداً 17 نقطه از بدن آن زن، سوراخ و تخلیه شده بود ... از جمله کاسه چشم ها ... شکم ... کلیه ... رحم و ... که قطعاً بی هدف نبوده و از بررسی دقیق زخم ها معلوم بود که اشیائی را از این نقاط برداشته اند که متعلق به اصل بدن نبوده است ...

❖ پس از بررسی های لازم و تطبیق مطالب موجود و تجمیع نظرات کارشناسان مختلف، یقین حاصل شد که این زخم ها در طول همین یک هفته اخیر و توسط عناصر رژیم صهیونیستی صورت گرفته و اشیائی را که از بدن آن زن لازم داشته اند برداشته و با خود برده اند... وگرنه چه بسا این زن با وضعیت فلج

بودنش، میتوانسته مدتی دیگر هم زنده بماند ... آن جنازه، جنازه حیفا یا همان حفصه بود... امضاء ...  
محمد... اتمام ماموریت...

کانال دلنوشته های یک طلبه

Mohamadrezahadadpour@